

به نام خداوند بخشنده مهربان

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

### فصل دوازدهم: اصول رزم

برای چند لحظه سکوت برپا بود و بعد ، صدای تشویق . صدای بر هم خوردن دست هایی که نشان از احترام میان استاد و شاگرد را داشت . سرسرا بار دیگر مملو از تشویق شده بود . تا اینکه ، برای چندمین بار ، صدای ضربات دستی متفاوت به گوش رسید . مفهوم این صدا ، دعوت به سکوت بود تا بزرگشان بتواند سخنان خود را ادامه بدهد . بزرگی که در جای بزرگان دیگر قرار گرفته بود . بزرگی که روزگاری خود شاگری بیش نبود ولی روزگار ، با چرخش خود ، او را از قعر به اوج آورده بود . حالا ، او را رئیس آن قلعه می دانستند .

چند بار دیگر دستانش را به هم کوباند تا به دیگران بفهماند که وقت سکوت است . زمانی که یک بار دیگر فضای سالن مملو از خاموشی شد ، صدایش را صاف کرد و گفت :

- از جناب آقای ..... چخوف متشکرم که به بنده کمک کردن و خودشون رو معرفی کردن .

و بعد ، نگاهی خندان به او انداخت . پیرمرد نیز تعظیمی به او کرد و دوباره بر سر جایش نشست و مشغول خوردن ادامه ی غذای لذیذش شد . مدیر نیز یک بار دیگر به سمت دانش آموزان برگشت و گفت :

- خوب ..... بهتره در مورد باقی مسائل صحبت کنیم .

### فصل دوازدهم: اصول رزم

برای چند لحظه سکوت کرد تا به جملات پراکنده ای که در سر داشت ، نظمی بدهد و بعد آنها را بر زبان بیاورد . این کار دشواری بود . سخن گفتن برای چند صد نفر که همگی مشتاق شنیدن سخنان او بودند کار مشکلی بود . حتی برای او که بیشتر از سن بسیاری از آنها سابقه ی تدریس داشت . تدریس در یک کلاس ، بسیار راحت تر و بی استرس تر از صحبت کردن در مقابل این چنین جمعیتی بود . اما با این حال ، می بایست وظیفه اش را انجام می داد . برای همین ، در ادامه ی سخنانش گفت :

- همون طور که می دونید اقدامات امنیتی ، امسال بسیار شدید تر از سالهای گذشته خواهد بود . با توجه به مقررات جدید ، هیچ دانش آموزی حق این رو نداره که بعد از ساعت ۹ شب در راهرو ها باشه . و از این ساعت به بعد ، دیگه هیچ دانش آموزی اجازه ی خروج یا ورود به دیرش رو نداره . مامورین محفل ققنوس هم که لطف کردن و امسال مسئولیت محافظت رو از قلعه بر عهده گرفتن ، به طور شبانه روزی در قلعه حضور خواهند داشت . تمام دانش آموزان موظفند تا از دستورات اونا اطاعت کنند . اونا حکم یک معلم رو برای شما دارن و می تونن از امتیاز گروهتون کم کنن یا حتی به گروهتون امتیاز بدن .

سپس نفس عمیقی کشید تا کمبود اکسیژنش را جبران کند و بعد افزود :

- امسال هم مثل سال های گذشته ، ورود به جنگل ممنوعه قدقنه . به تمام شما توصیه می کنم که بدون هماهنگی قبلی و بدون اطلاع به دیگران حتی در قسمت های محافظت شده ی اونجا هم وارد نشید . موضوع بعدی ، درباره ی سفر های دانش آموزان به هاگرمیده . امسال دانش آموزان می تونن با توجه به شرایطی که محفل در منطقه ایجاد کرده ، در زمان هایی که بهشون اعلام می شه به اونجا برن ....

کم کم پچ پچ ها و صدای دانش آموزانی که با دوستان خود درباره قوانین جدید بحث می کردند از گوشه و کنار سرسرا بلند شد . هر کسی نظری داشت و سعی می کرد آن را هر طور که شده است به گوش دیگران برساند . مینورا نیز متوجه ی این موضوع شد . برای همین ، لحظه ای را تامل کرد تا از این آشوب جالبی که در حال شکل گیری بود

لذت ببرد. زمانی که صداها به انتهای حد مجاز خود رسید، دستانش را چند بار دیگر به هم کوباند تا اصوات را به مانند رادیویی که به یک باره خاموش می شود، خاموش کند. بعد با لبخند پنهانی که بر گوشه ی لبش نشسته بود ادامه داد:

- مسئله ی بعدی درباره ی مسابقات کوییدیچه. باید به اطلاعاتون برسونم که امسال هیچ مسابقه ی کوییدیچی برگزار نمی شه ....

و بعد، قبل از اینکه خشم دانش آموزان متعصب به این ورزش و دوستاران پرواز منفجر شود، اضافه کرد:

- اما دانش آموزان می تونن به صورت انفرادی و در هر زمانی که خواستن از زمین کوییدیچ برای پرواز کردن استفاده کنن. متعصفانه ایجاد امنیت برای مسابقات کوییدیچ خیلی مشکله و ما توانایی انجام این کار رو نداریم. با این حال تصمیم گرفته شد که به دانش آموزان اجازه داده بشه که بتونن از زمین کوییدیچ استفاده کنن و اوقات فراحتشون رو با پرواز بگذرونن. اما قبلش باید بتونن نشون بدن که می تونن به خوبی پرواز کنن.

حیله ای را که بکار گرفته بود، کارگر افتاد و موج خشم را به شدت کاهش داد. اما هنوز کسانی بودند که به طور قطع از این قانون خشنود نمی شدند. برای خیلی از آنها کوییدیچ چیزی بیش از یک پرواز خشک و خالی بود. اما چه می شد کرد. در آن برحه ی زمان همین پرواز نیز غنیمتی بود.

مدیر، لحظه ای به سمت استاد دفاع برگشت و به او نگاه کرد. به نظر می رسید که به دنبال گرفتن یک تاییدیه از اوست. مرد جوان، سر خود را به طور مختصری تکان داد. نمی خواست دیگران متوجه ی این موضوع شوند. اما این حرکت او، از دید یک نفر پنهان نماند. استاد پیر، با اینکه در حال خوردن ادامه ی غذای خود، اما هوش و حواس خود را به اطراف داده بود و به کوچکترین تغییرات اطرافیانش توجه می کرد. آن تکان مختصر نیز از دیدهای تیز بین او گریزی نداشت.

مدیر به سمت جمعیت برگشت و گفت:

- باید به اطلاعاتتون برسونم که امسال برای دانش آموزان سال های پنجم به بالا ، مسابقاتی برگزار می شه که میزان توانایی اونا رو در مقابل خطر ها تخمین می زنه . مسابقات دوئل در آخر این ترم تحصیلی برگزار خواهد شد و به برنده ی این مسابقه ۱۰۰ گالئون جایزه داده خواهد شد .

ابتدا سکوت ناشی از بُهت بود و بعد صدای شادی شرکت کنندگان و صدای اعتراض کوچک تر ها . آن ها که توانایی شرکت در مسابقه را داشتند ، برای دوستان خود گُری می خوانند یا با شوق و اشتیاقی وصف ناشدنی در این باره بحث می کردند . بعضی ها نیز از همان ابتدا در فکر کار هایی بودند که می توانستند با آن ۱۰۰ گالئون انجام دهند . آنهایی که سنشان اجازه ی ورود در مسابقه را نمی داد خشمگین و ناراحت به اطراف خود نگاه می کردند و با حسرت هر چه تمام تر ، شادی دیگران را نظاره می کردند .

- لطفا آروم باشید ..... خیلی خوب فکر نکنم چیز دیگه ای مونده باشه . امیدوارم خواب خوب و لذت بخشی داشته باشین !

با اتمام سخنان او ، چند صد نفر دانش آموزی که در سالن حضور داشتند ، از جای خود بلند شدند و با سر و صدای بسیار زیادی به سمت درهای گشوده ی سرسرا به راه افتادند . مدیر به سمت میز معلمین برگشت و گفت :

- اگه ممکنه همگی شما تا چند دقیقه ی دیگه در دفتر من باشید . مسائل مهمی وجود داره که باید دربارشون با شما صحبت کنم .

- مرغ عشق !

زمانی که تابلو بر روی لولا هایش چرخید و راه ورود را نمایان کرد ، به سمت عقب برگشت و رو به تمام آن نوآموزان گفت :

- اینجا محل ورودی دیر گریفیندور . شما بیشتر زمانی رو که توی این مدرسه هستید اینجا می گذرونید ، پس باید خیلی مراقبش باشید . برای اینکه بتونید وارد

اينجا بشيد ، بايد رمز عبور رو بدونيد . رمز ورودی هر چند روز يک بار عوض می شه ، پس بايد حواستون باشه تا پشت در نمونيد . اگه رمز رو فراموش کردین ، می تونيد از هم گروهياتون پيسيد . و هيچ وقت هم نبايد رمز ها رو به کسی غير از گريفيندوری ها بدین . يادتون باشه که يه گريفيندوری هيچ وقت نبايد دردرس درست کنه . پس سعی کنيد مقررات رو کامل اجرا کنيد . شما بايد برای مدرسه نمونه باشيد !

زمانی که سخنانش را تمام کرد ، به سمت دستيار جوان خود برگشت . دختر جوان ، با تعجب به او نگاه می کرد . پسر علت اين حالت او را می دانست . خود او نيز از طرز صحبت کردن خود متعجب شده بود . کلمات و و لغاتی را که انتخاب کرده بود ، و طرز بيان آنها ، اصلاً با شيوه ي معمول سخن گفتن او تطابق نداشت . و اين ، بيشتر از همه بر روی دوست و دستيار او تاثير گذاشت بود .

چند لحظه ای گذشت و بعد ، دختر ، در حالی که به او نگاه می کرد ، خطاب به نوآموزان گفت :

- بسيار خوب ..... بهتره بریم داخل .

پسر ، به سرعت حرف او را تايد کرد و به سمت حفره ي روی ديوار به راه افتاد . زمانی که به حفره رسيد ، ايستاد و به دختر اجازه داد تا ابتدا او بالا برود . دختر ، لبخندی به او زد و از کنار او گذشت و خود را از حفره بالا کشيد و وارد دير گريفيندور شد . پسر نيز بعد از او وارد شد و به نوآموزانی که نمی توانستند خود را به تنهایی بالا بکشند ، کمک کرد تا از حفره بالا بروند . زمانی که همگی آنها وارد شدند ، پسر متوجه ي چیزی شد . خواهرش به همراه دوست صميمی او ، در آن طرف سالن ايستاده بودند و به او نگاه می کردند و به نظر می رسيد درباره ي چيز جالبی بحث می کردند . زيرا لبخند بزرگی بر روی صورت هر دوی آنها بود . در حالی که با شک و ترديد به آن دو نگاه می کرد ، به سمت نوآموزان به راه افتاد تا محل خوابگاه هايشان را به آنها بگويد .

چندين دقيقه ي بعد ، دير گريفيندور مملو از دانش آموزان تازه از سفر برگشته ای بود که خود را برای يک سال جديد به آنجا رسانده بودند . بر طبق عادت ، چهار صندلی ای

## هری پاتر و فرستاده ی مردگان - ۶ -

که در مقابل شومینه ی مجلل دیر بود ، توسط چهار دوست اشغال شده بود . شادی ای که در بینشان بود نشان از دوستی پایدار و قدرتمندی بود که آن ها را به یکدیگر پیوند زده بود . دوستی ای که در طی سالها بر قدرت و پایداریش افزوده بود . دخترک ، در حالی که ضربه ای به پسری که در مبل کناری او نشسته بود ، می زد گفت :

- بینم رون اتفاقی افتاده ؟ چرا با اون بچه ها اون طوری حرف می زدی ؟

پسر ، سر خود را پایین انداخت و لبخندی زد . لبخند او ، باعث خنده ی دوستانش شد تا اینکه پسر سر خود را بالا آورد و گفت :

- چیه . مگه من نمی تونم درست و حسابی حرف بزنم ؟

دوست مشهورش گفت :

- اینطور حرف زدن اصلا بهت نمی یومد . داشتم از خنده می مردم !

و بعد شروع به خنده کرد . خواهرش به حمایت از او پرداخت و در حالی که با خنده چشم غره ای به پسر می رفت گفت :

- هیچم بد نبود . من که خوشم اومد .

رون ، نگاهی متشکر به خواهرش انداخت و گفت :

- تقصیر من نبود .

سپس ، صدایش را پایین آورد و گفت :

- آقای نورمن بهم گفت که اگه می خوای سرپرست بمونی ، باید با بچه ها درست

برخورد کنی . منم چون دلم نمی خواست سرپرستی رو از دست بدم این کارو کردم .

هری نفس عمیقی کشید و گفت :

- خوب ..... بینم کسی به شما نگفت کلاسای ما از کی شروع می شه ؟

زمانی که جواب منفی آنها را شنید ، از سر تاسف آهی کشید .

چند دقیقه دیگر را با صحبت گذراندند تا اینکه رون ، خمیازه ای کشید و بعد از یک

کش و قوس طولانی که به بدن خود داد ، با چهره ی خواب آلودی گفت :

- بهتره بریم بخوابیم ..... من خیلی خستم .

## فصل دوازدهم: اصول رزم

نظر او ، با استقبال دخترها مواجه شد . برای همین ، هری نیز مجبور به اطاعت کردن بود . بعد از چند لحظه ، پسر ها به سمت خوابگاه خود به راه افتادند و دخترها نیز به سمت خوابگاه خود . زمانی که رون و هری وارد خوابگاه خود شدند ، دوستان خود را درحالی یافتند که برای خوابیدن آماده می شدند . نویل در حال مرتب کردن تختش بود تا بر روی آن بخوابد . سیموس نیز در حال خارج کردن لباس خوابش از درون چمدانش بود . اما دین ، به نظر می رسید که او خواب است یا لافل خود را به خواب زده بود . زمانی که هری و رون وارد شدند ، یک بار دیگر به دوسانشان سلام کردند . و تنها جواب نویل و سیموس را شنیدند . بعد از چند دقیقه ی دیگر بحث و گفت و گو با هم اتاقی هایشان ، هر کدام به سوی خوابگاه خود رفت تا بتواند یک شب دیگر را بدون هیچ گونه دغدغه ی خاطری بگذرانند .

در درون راهروی پهن‌آور ایستاده بود . سعی می کرد با به خاطر آوردن خاطرات سالهای بسیار دور ، راه خود را در میان چندین راهروی پیچ در پیچ و پهن‌آور مقابل خود پیدا کند . اما متأسفانه ، او خاطرات کودکیش را از یاد برده بود . گویا او هیچ گونه کودکی ای نداشته است . خاطراتش ، از سن ۱۷ سالگی شروع می شد . از همان روزی که با افتخار از این مدرسه خارج شد و به دنبال زندگی پر جنجال و کشمکش خود رفت . حالا که بعد از سالیان دراز یک بار دیگر به آن قلعه بازگشته بود ، در میان حصار راهروها و دالان های آن به دام افتاده بود . منتظر یک کمک رسان بود ، تا شاید او را از این مخمصه خلاص کند .

زمانی که وجود یک راهنما را آرزوی کرد ، خداوند آرزویش را برآورده کرد . صدایی را از پشت سرش شنید و به سرعت به عقب برگشت . در سوی دیگر راهرو ، یک مرد و یک زن در حال حرکت به سمت او بودند . به نظر می رسید که در حال بحث درباره ی موضوع بسیار مهمی بودند . زیرا متوجه ی آن پیرمرد در آن لباس سفری مشکی

رنگی که به تن داشت نشده بودند . زمانی که به چد قدمی او رسیدند ، پیرمرد آن دو را شناخت . دو استاد از کادر اساتید قلعه که به گفته ی مدیره ، به تازگی به آن جمع پیوسته بودند . در این مورد اشتراک داشتند . اما چیزی که برای او جالب بود ، آن زن بود ، نه آن مرد . و چیزی که پیرمرد را مجذوب آن زن کرده بود ، چهره ی زیبا یا وقار او نبود ، بلکه تنها و تنها نامی بود که بر روی او گذاشته بودند . دامبلدور .

لحظه ای که آن دو به فاصله ی مناسبی از او رسیدند ، پیرمرد سلفه ای ساختگی کرد . مرد جوان ، به سرعت دستش را به سمت قسمتی از ردایش برد . زیرا هرگز انتظار یک رهگذر را در آن وقت شب در آن راهروی خلوت نداشت . اما به سرف پیرمرد را شناخت و در حالی که نفسش را از روی آرامش خارج می کرد ، لبخندی زد و گفت :

- آه خدای من . آقای ..... چخوف . ما رو ترسوندید .

پیرمرد ، نگاهش را از روی زن جوان برداشت و به مرد انداخت . لبخندی زد و در حالی که تعظیمی به نشانه ی احترام به او می کرد ، گفت :

- خیلی متاسفم آقای ..... تیلور . البته اگه درست گفته باشم . من هرگز قصد ترساندن شما رو نداشتم .

و سپس ، به سمت زن برگشت و گفت :

- و همین طور شما خانوم دامبلدور .

و سپس ، تعظیم دیگری به سمت زن کرد . و بعد به دقت شروع به بررسی چهره ی او کرد . چند لحظه گذشت و پیرمرد تنها به النا خیره شده بود . النا ، از این حرکت او تعجب کرده بود . برای همین ، برای خلاصی از این مخمصه ، به سمت مارکوس برگشت و به او نگاهی کرد . مارکوس ، منظور او را فهمید و رو به پیرمرد گفت :

- شما اینجا چه کار می کنید آقای چخوف ؟

لحظه ای به طول انجامید تا پیرمرد دست از زل زدن به النا بردارد . ولی بعد از آن چند لحظه ، لبخندی به مارکوس زد و گفت :

- من سالهاست که به این قلعه نیومده بودم . برای همین راه های مختلف رو از یاد بردم . در حقیقت نمی دونم از چه راهی باید به دفتر جناب مدیر برم .



مارکوس سر خود را به نشانه ي فهمیدن او تکان داد و بعد گفت :

- شما مي تونيد همراه ما بيايد . ما هم داريم به همون جا مي ريم .
- پيرمرد تعظيمي به او کرد و بعد در سمت ديگر مارکوس قرار گرفت و به راه افتاد .
- زمانی که از پيچ چند راهرو گذشتند ، مارکوس سوالی را از او پرسيد :
- ببخشيد جناب چخوف ، من خیلی علاقه مندم که بدونم شغل شما قبل از تدريس در اينجا چی بوده .

پيرمرد ، نگاه سريعی به او انداخت و بعد ، آهی کشيد و گفت :

- من سالهاست که هيچ شغلی ندارم . در سالهای جوانيم ، به اندازه ي کافی درآمد داشتم و برای سالهای پيريم پول قابل توجهی رو جمع کردم . اين پول برای زندگی در اين چند سال کافی بود .

النا ، از سمت ديگر مارکوس پرسيد :

- و در جوانيتون چه شغلی داشتيد ؟
- پيرمرد لبخند تلخی زد و گفت :
- معلم بودم . من یکی از دروس دوره ي کاراگاهی رو تدريس می کردم .
- مارکوس با شگفتی گفت :

- اوه ..... پس اين باعث افتخار ماست که با شما آشنا شديم .

پيرمرد در حالی که نفس عمیقی می کشيد گفت :

- اونقدرها هم افتخار آميز نيست . بعد از ۲۵ سال تدريس ، يك روز وزير اومد توی اتاقم و بهم گفت که درس منو از بين دروس کاراگاهی حذف کرده . وقتی ازش پرسيدم چرا ، گفت درس من کمترین قبولی رو داره . در تمام سالهایی که تدريس کردم ، تنها ۵۰ نفر قبولی داده بود . خوب ..... منم کاری نمی تونستم بکنم . دستور دستور بود .

النا با شگفتی گفت :

- فقط ۵۰ نفر ، مگه شما چه درسی رو تدريس می کرديد ؟

چشمان پيرمرد برقی زد و گفت :

- ورد شناسی . یکی از دروس کهن تاریخ جادوگریه . در حقیقت بهتون کمک می کنه که بفهمید یه طلسم چه اثراتی داره یا چه جوری می شه اونو خنثی کرد . این درس پایه و اساس اختراعات طلسم هاست . اما خوب ..... توی ۴۰ سال اخیر کمتر کسی تونسته توی این زمینه رشد شایانی داشته باشه .
- زمانی که چند راهروی دیگر را پشت سر گذاشتند ، نوبت به پیرمرد رسید تا سوال های خود را بپرسد . پیرمرد ، رو به النا کرد و گفت :
- می بخشید که این سوال رو می پرسم خانوم دامبلدور . می شه بگید شما با کدوم دامبلدور نسبت دارید ؟
- اما قبل از اینکه النا جواب سوال او را بدهد ، مارکوس گفت :
- به نظر می رسه که رسیدیم .
- و با دست خود ، به مجسمه ی در ورودی اتاق مدیر اشاره کرد . زمانی هر سه ی آنها در مقابل مجسمه قرار گرفتند ، مارکوس رو به مجسمه گفت :
- شربت عسلی .
- مجسمه ، تکانی خورد و بعد به آرامی از مقابل دیوار کنار رفت تا راه مارپیچ پنهان را نمایان کند . مارکوس ، به پیرمرد اشاره کرد تا او جلو حرکت کند . پیرمرد نیز لبخندی زد و جلو تر از آن دو به حرکت افتاد . زمانی که به در چوبی دفتر مدیر رسید ، ضرباتی را به در نواخت و بعد وارد شد . در داخل اتاق ، چیزی بین ۲۰ تا ۳۰ جادوگر قرار داشتند که بیشتر آنها از کادر معلمین نبودند . پیرمرد ، از روی عادت ابتدا شروع به بررسی چهره ی تک تک حاضران در اتاق کرد . هیچ کدام از آنها را نمی شناخت . البته ، انتظار آن را هم نداشت که آشنایی را در میان آن جمع ببیند .
- اما گویا تمام احتمالاتش اشتباه بود . در میان آن همه چهره ی تازه ، یک چهره ی آشنا توجه او را به خود جلب کرد . برای لحظه ای ، گویا جهان از حرکت ایستاده بود . تنها نگاه آن دو بود که نقطه توجه عالم به حساب می آمد . خشم و تنفر در هر دو نگاه رشد کرد و از حد چشمانشان خارج شد .

در لحظه ای کوتاه ، در حالی که هر کسی در حال کار خود بود . دو چوب دستی ، از غلاف هایشان خارج شدند و صاحبان یکدیگر را نشانه گرفتند . سکوت ، به یک باره تمام اتاق را در بر گرفت . حضار با تعجب به آن دو نگاه می کردند تا آنکه پیرمرد ، با خشم و تنفوری نهفته در صدایش گفت :

- ابرفورث .....

از سوی دیگر اتاق نیز مرد میان سال دیگری غرید :

- آنتوان .....

پیرمرد ، پوزخندی زد و گفت :

- هیچ وقت فکر نمی کردم اینجا ببینمت .

ابرفورث سعی کرد آرامشی ساختگی در صدایش ایجاد کند . اما در این کار موفق نبود :

- منم انتظار این رو نداشتم .

مینورا که در تمام این مدت نظاره گر آن دو بود ، به میان آن دو شتافت و رو به آنها گفت :

- آقایون ..... بس کنید ..... این چه کاریه !

آنتوان بدون توجه به سخنان مینورا ادامه داد :

- ۲۰ ساله که منتظر این لحظه . امروز آخرین دوئل رو انجام می دیم .....

ابرفورث ، لبخندی زد و گفت :

- با کمال میل .....

- بس کنید !

صدای دوم ، از طرف یکی از تابلوهایی بود که بر دیوار اتاق آویزان شده بود . تابلو متعلق به آلبوس دامبلدور بود . پیرمرد درون تابلو ، بر روی پاهایش ایستاده بود و با خشم به آن دو نگاه می کرد . آلبوس ، از درون تابلویش با ناامیدی گفت :

- همه چیز تموم شده . سالهاست که از اون ماجرا می گذره . بهتره تمومش کنید .

در این هنگام بود که صدای خنده ای بسیار سرد به گوش رسید . خنده ای به سان خنده ی لرد تاریکی ها . لرزه بر اندام تمام حضار افتاد . گویا خود لرد سیاه در آن محفل حضور داشته است . پیرمرد ، دست از خندیدن کشید و رو به تابلو گفت :

- هیچ چیزی تموم نشده آلبوس . وضع فرق کرده . الان دیگه مثل ۲۰ سال پیش نیست که بتونی جلوی مارو بگیری . امروز و همین جا یکی از ما دیگری رو خواهد کشت !

سپس ، تکانی به چوبش داد . گنبدی طلایی رنگی در اطراف آن دو ایجاد شد و آنها را از دیگران جدا کرد . گنبد آنقدر رشد کرد تا فضای مناسب برای دوئل دو نفر را در آن اتاق ایجاد کند . در آن هنگام بود که مینورا ، که در میان آن دو بود ، به طور ناگهانی از درون گنبد به بیرون پرتاب شد .

تمام حضار در آن اتاق ، با ترس و شگفتی به صحنه ی مقابل خود نگاه می کردند . همگی آنها چوبهایشان را آماده نگاه داشتند تا در صورت نیاز بتوانند کاری بکنند . در آن هنگام بود که آنتوان رو به حریفش گفت :

- دوئل تا پای .....

اما قبل از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند ، شخصی فریاد زد :

- خلع سلاح !

توجه همگان به سمت مارکوس جلب شد . مارکوس ، با شوقی خاص به آن صحنه نگاه می کرد . گویا در حال تماشای یک حادثه ی جالب و نشاط انگیز است . هر دو پیرمرد نیز با شگفتی او را نظاره می کردند . چند لحظه گذشت تا آنکه مارکوس گفت :

- من به عنوان داور ، دوئل رو تا خلع سلاح یکی از طرفین اعلام می کنم .

دو مرد با هم فریاد زدند :

- هرگز !

مارکوس ، لبخندی زد و گفت :

- خیلی می بخشید آقایون ..... اما تا اونجایی که من از قوانین دوئل خبر دارم ، زمانی که دو مبارز داوری برای دوئل انتخاب نکنن ، یکی از حاضرین که

بی طرفه می تونه خودشو داور معرفی کنه ..... و تعیین حدود مبارزه جزو وظایف داور .

و بعد ، به چشمان خشم گین پیرمرد خیره شد و گفت :

- و در صورتی که بخواین از قوانین پیروی نکنید ، شما بازنده خواهید بود .

سپس ، به سمت تابلوی آلبوس برگشت و چشمکی به او زد . آلبوس ، واقعا از او متشکر بود . او هیچ گاه نمی خواست تا یکی از آن دو را از دست بدهد . آنها جادوگران بزرگی بودند و در آن شرایط می توانستند به جامعه کمک کنند . و اگر اطلاعات کامل مارکوس از قوانین دوئل نبود ، به احتمال زیاد یکی از آن دو ، دیگری را تکه تکه می کرد . زمانی که مارکوس یک بار دیگر به سمت پیرمرد برگشت ، از لبخندی که او بر لب داشت جا خورد . پیرمرد به سرعت افزود :

- من به عنوان یکی از طرفین دوئل ، استفاده از هر نوع جادویی رو خواستارم .

پیرمرد ، این را گفت و به چهره ی مبهوت مارکوس خیره شد . سپس ، به سمت رقیبش برگشت تا نظر او را نیز بداند . ابرفورث ، لحظه ای تامل کرد . ولی بعد ، با خشم افزود :

- قبول می کنم .

مارکوس ، سر خود را از روی تاسف تکانی داد و گفت :

- خیلی خوب ..... طرفین به یکدیگر ادای احترام کنند .

در زمانی که دو مبارز به یکدیگر تعظیم می کردند و گارد ویژه ی خود را می گرفتند ، النا خود را به مارکوس رساند و با صدایی لرزان پرسید :

- اونا دارن چه کار می کنن ؟

مارکوس ، بدون آنکه نگاهش را از آن دو بردارد ، در جواب سوال او گفت :

- دوئل اسکاتلندی .

النا با بُهت پرسید :

- چی ؟

مارکوس وقت جواب دادن به او را نداشت . برای همین به سرعت به او گفت :

- بعدا بهتون می گم .

و بعد ، رو به دو جنگ جو گفت :

- با صدای من شروع کنید ..... حالا !

اما هیچ کدام از آن دو از جای خود تکانی نخورد . چیز عجیبی بود . آن دو که آماده بودند تا یکدیگر را نابود کنند ، حالا که فرصت داشتند هیچ کاری نمی کردند . چیز عجیب تر ، آن بود که آن دو چشم از یکدیگر بر نمی داشتند . بعد از لحظاتی ، قطرات عرق بر روی چهره‌ی آن دو نمایان شد . گویا ساعت هاست در حال نبرد تن به تن هستند . بعد از چند لحظه‌ی دیگر ، ابرفورث چشمانش را به سرعت بست و بعد با سرعت بیشتری ، طلسمی سرخ رنگ را به سمت آنتوان فرستاد . چخوف ، دست از نگاه کردن به ابرفورث برداشت و بعد با لبخندی که بر لب داشت ، تکانی به چوبش داد و طلسم را به سمت گنبد طلایی فرستاد . طلسم به گنبد برخورد کرد و ناپدید شد . چخوف گفت :

- یک ، هیچ به نفع من .

و بعد شروع به پرتاب طلسم های مختلف به سمت یکدیگر کردند . طلسم هایی با رنگ ها و شکل های مختلف . از نوع مبارزه ، پیدا بود که چخوف توانسته است هدایت نبرد را در دست بگیرد و برتری از آن اوست . اما به طور ناگهانی ، ورق برگشت . ابرفورث ، طلسم آنتوان را دفع کرد و بعد ، در حالی که به دور خود می چرخید تا از مقابل طلسم بعدی او کنار برود ، طلسمی را روانه‌ی او کرد . طلسم ، در میانه‌ی راه منفجر شد و به چندین طلسم کوچکتر تبدیل شد . چخوف ، برای لحظه‌ای جا خورد ، ولی به سرعت سپر فلزی بزرگی ساخت تا از برخورد طلسم ها به خود جلوگیری کند .

تکه های کوچک طلسم به سپر او برخورد کرد و شروع به ذوب کردن آن کرد . زمانی که لبخندی بر روی لب آنتوان نشسته بود ، سپر ذوب شده به مانند ماری از روی زمین به سمت او حرکت کرد و به دور پای او پیچید . پیرمرد برای لحظه‌ای جا خورد . ماده‌ی متحرک ، از پای او حرکت کرد و به سرعت به سمت بالا حرکت می کرد . پیرمرد ، نگاهی به ابرفورث انداخت . ابرفورث ، لبخندی بر لب داشت . دیگر هیچ طلسمی به سمت او نمی فرستاد . ابرفورث گفت :

- یک ، یک .

آنتوان ، اخمی کرد و بی حرکت ایستاد و به نوع حرکت آن ماده نگاه می کرد . ماده تا بالای کمر او رسیده بود . اما او هیچ کاری نمی کرد و تنها به آن ماده نگاه می کرد . بعد از چند لحظه ، پیرمرد لبخندی زد و بعد ، طلسمی به سمت آن ماده فرستاد . طلسم ، به آن برخورد کرد . آن ماده ، از محل برخورد طلسم ، شروع به یخ زدن کرد . پیرمرد ، از زیر چشم نگاهی به ابرفورث انداخت . ابرفورث با حیرت به او نگاه می کرد . تا اینکه تمام ماده یخ بست و بعد ، پیرمرد با یک طلسم ساده ، یخ را در هم شکست . پیرمرد گفت :

- دو ، یک !

و بعد شروع به فرستادن چندین طلسم دیگر به سمت ابرفورث شد و یک بار دیگر ، ابرفورث را مجبور به دفاع کرد . آنتوان ، در حالی که چندین طلسم را به سمت ابرفورث می فرستاد ، با خنده ی سردی گفت :

- خیلی پیر شدی .

ابرفورث ، از پشت سپرهای متعددی که می ساخت غرید :

- نه به اندازه ی تو .

و بعد چوبش را به طور موج تکان داد . ابری مشکی رنگ از چوبش خارج شد و شروع به رشد کرد . آن قدر بزرگ شد که تمام فضای گنبد را در بر گرفت . گنبد طلایی ، در تاریکی فرو رفت . تمام ناظران با ترس به آن نگاه می کردند . حالا مارکوس نیز مضطرب بود . اگر او نمی توانست آن دو را ببیند ، توانایی کمک کردن به آن ها را نداشت و امکان کشته شدن یکی از آنها بسیار زیاد می شد .

چند لحظه گذشت تا آنکه صدایی به گوش رسید :

- کجا قایم شدی پیرمرد ؟

لحظه ای بعد از اینکه طنین صدا شنیده شد ، چندین طلسم بین آن دو رد و بدل شد و بعد ، یک بار دیگر سکوت حکم فرما شد . در این میان ، ترس مارکوس هر لحظه افزایش می یافت . زیرا احساس می کرد خطر در کمین یکی از آن دوست .

حدسش درست بود. لحظه‌ای بعد، صدای فریاد گوش خراشی به گوش رسید و بعد، دود به یکباره ناپدید شد.

در گوشه‌ای از گنبد، ابرفورث با یک دست ضخمی که به شدت خونریزی داشت ایستاده بود و به سمت دیگر گنبد نگاه می‌کرد. در سمت دیگر، پیرمرد، در حالی که دست به سینه ایستاده بود، و لبخند شومی بر لب داشت، به او نگاه می‌کرد. در لحظه‌ای کوتاه، ابرفورث کنترل خود را از دست داد و با صدای خشمگینی گفت:

- خودت خواستی!

و بعد اتفاق عجیبی افتاد. او چوبش را به سمت خودش گرفت و شروع به خواندن ورد هایی طولانی و آهنگین کرد. ضخم دستش به سرعت بسته شد. و سپس، رنگ لباس هایش شروع به تغییر کرد. لباس زیبایش، تبدیل به لباسی مشکی شد، که بسیار هول انگیز بود. لباسی که ترس را در دل انسان تداعی می‌کرد. ابرفورث، برای لحظه‌ای چشمانش را بست.

از سوی دیگر اتاق، صدای دامبلدور به گوش رسید که گفت:

- خدای من! ..... این کارو نکن ای بی ..... تو خیلی وقت پیش اونو گذاشتی کنار ..... دوباره ازش استفاده نکن .....  
اما گویا تنها کاری که ابرفورث نمی‌خواست انجام دهد، همان بود که برادرش گفته بود. زمانی که چشمانش را باز کرد، سرخی شرارت را به وضوح می‌شد در عمق نگاهش دید. ابرفورث، سرش را بالا آورد و مستقیم به آنتوان خیره شد. آنتوان، همچنان لبخندش را بر لب داشت و با اشتیاق ابرفورث نگاه می‌کرد. پیرمرد، با همان لبخندی که بر لب داشت گفت:

- بالاخره سر عقل اومدی ..... حالا شدی همون ابرفورث قدیم!

ابرفورث، لبخند کجی زد و بعد، چوبش را به سمت او گرفت. نوری درخشید و بعد، طلسمی بسیار سریع از انتهای چوبش خارج شد. آنتوان لحظه‌ای جا خورد و همین اتلاف وقت اندک کافی بود تا طلسم خیلی به او نزدیک شود. زمانی که طلسم به چند متری او



رسید ، پیرمرد تنها توانست خود را از مقابل آن کنار بکشد . اما گوشه ی ردایش به طلسم برخورد کرد و بریدگی های بسیار بدی را در محل برخورد ایجاد کرد .

آنتوان ، حالتی غمگین به خود گرفت و گفت :

- آه ..... بین چه کار کردی ایی ؟ این بهترین ردای رسمیم بود . باید پولشو بهم پس بدی !

اما ابرفورث پاسخ او را با یکی از کشنده ترین اوراد جادوگری داد تا با پول . آنتوان ، از مقابل طلسم به کناری پرید و بعد ، آستین های ردایش را بالا زد ، گویی می خواهد کار مهمی را انجام دهد و بعد گفت :

- خیلی خوب ..... بازی شروع شد .

و گارد ویژه ی حمله ی خود را گرفت . ابرفورث ، با چشمان قرمزش نگاهی به او کرد و پوزخندی به او زد . سپس چوبش را تکانی داد . چهار مار مشکی از انتهای چوبش بیرون جهیدند و به سمت آنتوان به راه افتادند . پیرمرد ، به سرعت عکس الامل نشان داد و سه تای آنها را با طلسمی خشک کرد . مار چهارم را به هوا بلند کرد و به سمت ابرفورث پرتاب کرد . ابرفورث ، چوبش را به سمت ماری که در حال نزدیک شدن به او بود گرفت و آن را به آتش کشید . آنتوان ، با صدای بلندی فریاد زد :

- اون نفرین به کجاش خورده بود آلبوس ؟

و بعد طلسمی را که ابرفورث به سمتش پرتاب کرده بود را دفع کرد . آلبوس در ابتدا متوجه ی منظور او نشد . اما بعد از چند لحظه ، متوجه ی تمام آن قضایا شد . امیدوار بود که حدسش درست باشد ، برای همین از درون قابش فریاد زد :

- خورد به پهلوی سمت چپش ..... می خوای چه کار کنی ؟

آنتوان ، حرکتی سریع به چوبش داد و بعد ، از دیدگان پنهان شد . ابرفورث ، با احتیاط به اطراف نگاه می کرد . منتظر بود در صورتی که کوچکترین حرکتی را دید ، پاسخ آن را به سرعت بدهد . اما لحظه ای غفلت ، باعث شد که طلسم قدرتمندی به او برخورد کند .

النا که شاهد این صحنه بود ، با صدای بلند فریاد زد :

- پدر بزرگ!

و به سمت گنبد طلایی هجوم برده بود. زمانی که به گنبد برخورد کرد، محکم خود را به آن کوباند تا شاید بتواند از آن عبور کند. اما کار او هیچ نتیجه‌ای نداشت. در درون گنبد، آنتوان خود را مرئی کرده بود و به آرامی به سمت ابرفورث حرکت می‌کرد. قدرت طلسم به حدی بود که ابرفورث را چندین متر پرتاب کرده بود. زمانی که ابرفورث توانست از روی زمین بلند شود، آنتوان به سرعت چوبش را به سمت او گرفت. با این حرکت او، چوب دستی از دستان ابرفورث خارج شد و به کناری پرتاب شد. سپس، چوب خود را به سمت ابرفورث گرفت. ابرفورث از سطح زمین بلند شد و شروع به بالا رفتن کرد تا اینکه یک متر از زمین فاصله گرفت. پیرمرد، تکان دیگری به چوبش داد. طناب‌های طلایی رنگی از چوبش خارج شد و شروع به پیچیدن به دور ابرفورث کرد. ابرفورث، رو به مارکوس کرد و گفت:

- این خلاف قوانینه!

مارکوس، چوب خود را تکانی داد و قسمتی گنبد طلایی رنگ را ناپدید کرد. سپس، به سمت آن دو به راه افتاد و قبل از اینکه کس دیگری بتواند به دنبال او راه بی‌افتد، تکانی به چوبش داد و گنبد طلایی را یک بار دیگر برپا کرد. سپس، در حالی که به دقت به ابرفورث نگاه می‌کرد، گفت:

- آقای چخوف..... می‌تونید کارتون رو بکنید.

ابرفورث فریادی کشید و سعی کرد خود را از بند رها کند. اما نمی‌توانست. آنتوان، تکان دیگری به چوبش داد و خنجری را میان هوا و زمین ظاهر کرد. سپس چندین ورد مختلف را بر روی خنجر اجرا کرد. نوک خنجر شروع به سرخ شدن کرد. گویی خنجر را در کوره‌ای گذاشته‌اند و آهن آن در حال ذوب شدن است. آنتوان یک بار دیگر چوبش را به سمت ابرفورث گرفت و طلسمی را بر روی او اجرا کرد. بدن ابرفورث خشک شد. سپس دستانش شروع به بالا رفتن کرد. گویی او را به صلیب کشیده‌اند. پیرمرد تکانی با چوبش داد و طناب‌ها را ناپدید کرد و بعد با تکان دیگری، پهلوی ردای ابرفورث را پاره کرد.

نفس عمیقی کشید . خنجر را در میان زمین و هوا گرفت و بعد ، آن را با تمام قدرتش در پهلوی ابرفورث وارد کرد . النا از پشت گنبد ناله ای کرد و بر روی زمین افتاد . برای لحظه ای چشمان ابرفورث گرد شد . با تعجب ، به خنجر و دست آنتوان نگاه می کرد . لحظه ای گذشت و بعد ، خون گرم از کناره های خنجر خارج شد و دستان آنتوان را یک پارچه سرخ کرد . پیرمرد ، نگاهی غمگین به ابرفورث کرد و بعد گفت :

- متاسفم .

و خنجر را به سرعت از پهلوی او خارج کرد . خروج خون شدت بیشتری گرفت تا اینکه در زیر پای ابرفورث دریایی از خون جمع شد . آنتوان لحظه ای صبر کرد و بعد ، به سرعت چند قدم از پهلوی ضخمی ابرفورث دور شد و چوبش را به سمت پهلوی شکافته ی او گرفت . نفس عمیقی کشید . لحظه ای چشمان را بست و بعد در حالی که به آرامی چشمانش را باز می کرد ، شروع به خواندن اوراد ناشناخته ای کرد .

مایع لزج و چسب ناکی از انتهای چوبش خارج شد و در حالی که در میان زمین و هوا به دور خود می چرخید ، به سمت ابرفورث حرکت کرد . مایع کاملاً بی رنگ بود . چیزی به مانند سمغ یک درخت . زمانی که آن ماده ی ناشناخته به پهلوی ابرفورث برخورد کرد ، مرد از درد فریادی کشید . گویی پهلوی او را بر روی آتش گذاشته اند . سعی کرد خود را آزاد کند . تمام نیرویش را به سمت خارج از بدنش هدایت کرد تا شاید بتواند طلسمی را که بر رویش اجرا شده بود را از بین ببرد . برای لحظه ای به نظر رسید که موفق شده است . اما بعد ، یک بار دیگر تحت طلسم قرار گرفت . چشمانش از شدت درد بسته شد و اشک هایش به طور ناخود آگاه از آنها سرازیر شد .

پیرمرد چند بار دیگر ابرفورث را با آن ماده آزار داد . زمانی که آن مایع به پهلوی ابرفورث می رسید ، از ضخم پهلوی او وارد بدن او می شد و همان جا می ماند . بعد از اینکه پیرمرد سه بار این کار را انجام داد ، ورد دیگری را به سمت او فرستاد . زمانی که ورد به او برخورد کرد ، ضخم پهلوی ابرفورث شروع به بسته شدن کرد . بعد از چند

لحظه ، ديگر هيچ اثری از ضخيم نبود . آنتوان تکان ديگری به چوبدستيش داد و ابرفورث را از بند اسارت آزاد کرد .

بدن بی جان و خسته ی ابرفورث ، چرخي در آسمان زد و بعد بر روی زمين افتاد . خیلی خسته تر از آن بود که بتواند بر روی پايش بایستد . احساس می کرد که چیزی در درونش حرکت می کند . اما نمی توانست جلوی آن را بگیرد . در همان حال بر روی زمين افتاده بود تا اینکه کسی او را از روی زمين بلند کرد و گفت :

- تموم شد دوست من ..... ديگه تموم شد .

چشمانش را باز کرد تا سخنگو را تشخيص دهد . اما در کمال تعجب ، با چهره ی خندان دشمن خونيش روبرو شد . آنتوان ، با چهره ی خندان خود در بالای سر او ايستاده بود و به صورت خسته و شکسته ی ابرفورث نگاه می کرد . در يک لحظه ی کوتاه ، قطره اشکی از چشمان پيرمرد رها شد و بر روی زمين افتاد . او با همان لبخندی که بر لب داشت گفت :

- بالاخره تموم شد ..... تو آزاد شدی .

آزاد . آزادی از چه ؟ مگر او در بند بود ؟ و بعد متوجه شد . بُهت در خطوط چهرهش نمايان شد . ۲۰ سال جنگ و نزاع ، تنها برای اين بود که به او کمک شود . ۲۰ سال دشمنی با بهترين دوست دوران عمرش ، تنها برای اين بود که او را از شر آن نفرين خلاص کند . ۲۰ سال از عمرش را در گوشه ای از دنيا مخفی شده بود تا به ديگران صدمه نزنند ، و حالا ، او آزاد بود .

بعد از ۲۰ سال دوری ، پيرمرد يک بار ديگر دوستش را در آغوش کشيد و شروع به گريستن کرد .

---

شب تاریک ، جا خود را به روز روشن داد . خورشيد ، يک بار ديگر خود را از پشت کوهای سر به فلک کشيده بالا کشيد و يک روز ديگر را به مردمان هديه داد . نسيم صبح

گاهی ، از بالای قله‌هایی که در دوردست سکنی گزیده بودند حرکت کرد . از روی شهرها و روستاهای بین راه گذشت . با تقلای فراوان خود را از میان شاخ و برگ‌های جنگل سیاه گذراند . سپس چند موج کوچک بر روی سطح بی تلاطم دریاچه ایجاد کرد و بعد جای خود را به نسیم دیگری داد .

هنوز دقیقه‌های ساعت در حسرت نشان دادن لحظات طلوع خورشید مانده بودند که پسری از خواب خوش خود بیدار شد . پسری با موهای مشکی ای که هیچ گاه طعم خوش زیبایی و نظم را نچشیده بودند . چشمان سبزی که سبزی مرغزارها را در بهار تداعی می کرد . و ضخمی ساعقه وار که ۱۷ سال از عمر خود را با تمام رنج ها و شادی هایش گذرانده بود . از زمانی که هری چشمانش را باز کرد ، چند لحظه گذشته بود . ابتدا ، به بدنش اجازه داد تا نیروی لازم برای برخاستن از روی تخت خواب را در آن ساعات از روز تامین کند . و زمانی که احساس کرد می تواند از روی تخت بلند شود ، یکی از دستانش را تکیه گاه خود قرار داد و بعد به آرامی خود را از روز تخت بالا کشید و بر روی آن نشست . چند نفس عمیق کشید و اجازه داد هوای سرد صبح گاهی ، شادی و نشاط را وارد ریه هایش کند و بعد ، نفس خود را بیرون داد تا کسلی و تنبلی بعد از یک خواب راحت و طولانی را از بدن خود خارج کند .

پرده های اطراف تختش را کنار زد تا بتواند اطراف خود را بهتر ببیند . جای تعجب نبود که در آن ساعت از روز ، فقط اوست که بیدار است . تنها صداهایی که به گوش می رسید ، متعلق به پرندگان بود که در بیرون آن قلعه ، به تازگی از خواب خود بیدار شده بودند و با شادی و نشاط ، شروع یک روز دیگر را با خواندن سرودهای مختلف به هم نواغان خود اعلام می کردند .

بعد از چند لحظه تامل درباره ی اینکه چه باید بکند ، از روی تختش بلند شد . چوبدستیش را از روی میز کنار تختش برداشت و نگاهی به آن کرد . خیلی وقت بود که آن را تمیز نکرده بود . برای همین به آرامی خود را به در اتاق رساند و بعد سعی کرد با تولید کمترین صدای ممکن از اتاق خارج شود .

چند دقیقه ی بعد ، زمانی که صورت خود را شسته بود و چوبدستیش را نیز تمیز کرده بود ، وارد سالن عمومی دیر شد . در آن سالن نسبتاً بزرگ ، همه چیز عادی بود . اندک تابلو هایی که در سالن قرار داشتند در خواب بودند آتش کوچکی در شمشینه بر پا بود و با تمام تلاش خود سعی می کرد تکه هیزم بزرگی را بسوزاند . هیچ صدایی نیز از اطراف به گوش نمی رسید . تنها همان صدای ترق و تروق آتش درون شمشینه بود که فضای سالن را از تنگنای سکوت نجات داده بود .

برای اینکه خستگی را از عضلاتش خارج کند ، شروع به انجام دادن چند حرکت کششی ساده کرد و بعد به سمت یکی از مبل های روبروی شمشینه ی روشن رفت و بر روی آن نشست . سرش را به پشتی مبل تکیه داد . دستانش را بر روی دسته های مبل گذاشت و به آتش خیره شد . شعله های رقصان آتش ، افکار او را به رقص در می آوردند و به او اجازه ی فکر کردن را به همه چیز می دادند . نگاهش را از این شعله به آن شعله تغییر می داد . حرکت زیبای شعله بر روی سطح سرخ رنگ چوب ، آرامش را برای او تداعی می کرد . گاهی اوقات ، شعله ای خاموش می شد و جای خود را به شعله ی دیگر می داد .

دود حاصل از سوختن چوب ، موج گونه و خرامان از سطح چوب بلند می شد و بعد از چند پیچ و تاب زیبا ، در پشت دیواره ی سنگی پنهان می شد . گویی همه چیز برای آن آتش بر وقف مراد بود . آن آتش تنها به چوب و هوا نیاز داشت . گرما را از وجود خود می گرفت و آن را در راه تداوم حیاتش مصرف می کرد و زمانی که نیروی یک شعله به پایان می رسید ، شعله ی دیگری بود که خود را فدای حیات آتش بکند .

هری آتش را درک می کرد . او نیز می بایست خود را فدا کند تا زندگی را به دیگران هدیه دهد . اما او با آتش تفاوتی داشت . بعد از او کسی نبود که بتواند جای او را پر کند . او تنها راه بود . اگر او نیز ویران می شد ، دیگر راهی به سوی نجات نبود .

در دو سال اخیر فهمیده بود که اوست که انتخاب شده است . انتخابش دست خودش نبود . او را انتخاب کرده بودند . نمی دانست باید خوشحال می بود که قرعه به نام او افتاده است ، یا ناراحت . این قرعه زندگی را از او سلب کرده بود . سرنوشت بازی بی پایانی را

با او شروع کرده بود . بازی ای که انتهایش ، انتخاب میان بد و بدتر بود . بازی ای که انتهایش رخت بستن از آن دنیا بود . زندگی او چندان جالب نبود . اما نمی خواست آن را به همین سادگی از دست بدهد . تنها یک فرصت داشت و نمی خواست آن را با اتلاف وقت ، تلف کند .

به او تحمیل شده بود که تنها اوست که باید در مقابل غول تاریکی زمانش بایستد . غولی که بزرگان سپیدی نیز از رویارویی با آن هراس داشتند . او می بایست کاری می کرد . اما چه کاری ؟ و سوال مهمتر این بود که ، چرا تنها او ؟

مگر هیچ کس دیگری نمی توانست ولدمورت را فانی کند ؟ مگر بهتر از او در جادوگری وجود نداشت ؟ مگر دیگر کسی به مانند دامبلدور بر روی زمین نمی زیست ؟ پس چرا سرنوشت این فال شوم را به قرعه ی او زده بود ؟

آه که او چقدر بی کس بود . او حامیانش را در مقابل چشمانش به دست بازی سرنوشت سپرده بود . حامیانی که با رفتن هر کدامشان ، قسمتی از وجود او را نیز با خود برده بودند . دیگر چیزی از وجودش برایش باقی نمانده بود . ولی مجبور بود همین مقدار اندک را نیز در راه دیگران فدا کند .

دقایق سرعت عبور خود را بیشتر کرده بودند و از غفلت او بیشترین استفاده را می بردند . تا آنکه نوری از پشت سرش درخشید و او را از ریسمان مستحکم غفلت رها ساخت . با پرشی بر روی پایش پرید و با کشیدن چوبش به سمت نور عکس العمل خود را نشان داد . نور ، از آتشی بود که در میان زمین و هوا ایجاد شده بود . آتشی که با همان سرعتی که ایجاد شده بود ، از بین رفت و تنها چیزی که از آن باقی ماند ، یک نامه بود . نامه ، چرخه در هوا زد و بعد به آرامی بر روی زمین افتاد .

ابتدا جوانب کار را سنجید و بعد به سمت نامه به راه افتاد . نامه را از روی زمین برداشت . در پاکت آن را باز کرد و تکه پوستی را که درون پاکت بود خارج کرد . تکی که پوست را باز کرد و شروع به خواندن متن نامه کرد . چند دقیقه ی بعد ، لبخندی بر لبش نشست . نامه را دوباره درون پاکتش قرار داد و آن را درون جیب شلوارش گذاشت . و بعد ، دوباره خود را بر روی همان مبل پرتاب کرد .

نیم ساعت بعد ، اولین گروه از دانش آموزان از خوابگاه‌هایشان خارج شدند و خود را برای شروع یک روز جدید آماده کردند . بعد از گذشت یک ساعت از طلوع خورشید ، حالا سالن عمومی گریفیندور ، مملو از دانش آموزان با نشاط و سرحالی بود که برای فراگیری علوم جادویی سر از پا نمی شناختند .

دانش آموزان گروه گروه به سمت سرسرا حرکت می کردند . در راهروها ، از هر دیری ، گروهی دیده می شد . اسلیترینی ها برای گریفیندوری ها کوری می خواندند و آنها نیز پاسخشان را می دادند . اما امسال این جنگ و نزاع های لفظی کمتر شده بود . زیرا برتری نفری یکی از دو گروه ، به شدت قابل لمس بود . تعداد اسلیترینی هایی که برگشته بودند کمتر از آن بود که بخواهند به مانند سوال های قبل ، در هر فرصتی که به دست آوردند ایجاد درگیری کنند . با این حال ، این قانون که درگیری می بایست وجود داشته باشد ، سبب می شد که گهگاهی ، درگیری هایی هر چند کوچک در راهروها رخ دهد . در این بین ، چهار دوست سعی می کردند که بیشترین فاصله را از این درگیری ها بگیرند . اما به نظر می رسید این کار امکان پذیر نیست . هری ، یک بار دیگر تبدیل به مرکز توجه همگان شده بود . زمانی که از یک راهرو می گذشت ، پیچ پیچ ها و اشاره ها چند برابر می شد . حتی چند بار توسط هوادارانش دوره شد و اگر کمک رون و هرمیون و بلاخص جینی نبود ، مطمئنا به سلامت به سرسرای اصلی نمی رسید . پیچ پیچ های پسران و دخترانی که از کنار آنها می گذشتند ، اعصاب هر کسی را خراب می کرد . با این حال ، او تجربه ی این نوع برخورد را داشت . اما دوستانش که با او همراه شده بودند هیچ گاه به چنین برخوردهایی عادت نمی کردند .

زمانی که از پیچ یک راهرو گذشتند و وارد یک راهروی تقریبا شلوغ شدند ، هری آهی کشید و گفت :

- بهتره از یه راه دیگه بریم . اینجا خیلی شلوغه .



و بعد به سمت یکی از چند راه مخفی ای رفت که در طی این ۷ سال اقامت در آن قلعه ، آن را یافته بود . زمانی که از دالان کوچک مخفی می گذشتند ، جینی با خشم گفت :

- واقعا که ! شورشو در آوردن . هنوز یه روز نیست که مدرسه باز شده !  
دلیل خشم او قابل درک بود . در همین چند دقیقه ای که آنها از راهروهای مختلف قلعه گذشته بودند ، هری متوجه ی این موضوع شده بود که تعداد دختران ساکن در قلعه ، چندین برابر پسران آن است . و این موضوع ، جینی را نگران می کرد . هری نیز که هیچ گونه تجربه ای برای مقابله با این نوع از برخورد ها نداشت ، سعی کرد مسیر افکار دوستانش را عوض کند . به سرعت ، یاد آن نامه ی مرموزی افتاد که صبح زود آن را در میان آن آتش یافته بود . نامه را از جیب شلوارش درآورد و آن را به دست جینی داد که پشت سر او سعی می کرد از دالان باریک عبور کند و گفت :

- آقای نورمن این رو امروز صبح برام فرستاد . شما هم باید بخونیدش .  
و بعد ، زمانی که به انتهای راهرو رسید ، تابلویی را که در انتهای راهرو نصب شده بود را کناری زد و وارد یکی از راهروهای اصلی قلعه شد . زمانی که هر چهار نفر توانستند از آن دالان تنگ خارج شوند ، هرمیون نامه را به سرعت از دست جینی گرفت و آن را با صدای نسبتا بلندی خواند :

- امشب ، ساعت ۸ روبروی اتاق ضروریات باشید . کتاب هاتون رو هم با خودتون بیارید .

در ضمن یادتون باشه من فرانک تیلورم ، نه مارکوس نورمن !  
لبخندی درست به مانند لبخندی که صبح بر روی صورت هری شکل گرفته بود ، بر روی صورت آنها نیز شکل گرفت . بعد از گذشتن از چند راهروی دیگر ، به درهای گشوده ی سرسرا رسیدند . زمانی که هر چهار نفرشان بر روی چهار صندلی کنار هم نشستند ، مرد جوانی در حالی که کپه ای کاغذ را با خود حمل می کرد به آن ها نزدیک شد . هر چهار نفر ، به نشانه ی احترام به او از پشت صندلی هایشان بلند شدند . مرد خود

را به آنها رساند و بعد در حالی که لبخندی بر لب داشت ، سلامی به آنها داد و به صورت خیلی جدی و رسمی گفت :

- صبح بخیر .

و بعد ، چهار کاغذ مختلف را از میان انبوه کاغذ هایی که حمل می کرد خارج ساخت و به هری داد و گفت :

- اینها برنامه ی درسی شماست .

سپس ، به سمت آنها خم شد و با صدای پایینی گفت :

- امیدوارم موفق باشید !

و بعد ، در حالی چشمکی به آنها می زد از آنها دور شد .

با دور شدن او ، هری ، نگاهی به کاغذ ها کرد و برنامه ی هر کدام از دوستان را به آنها داد . به مانند همیشه ، برنامه ی هرمیون بیشترین تعداد دروس را داشت . برنامه ی جینی نیز به گونه ای طراحی شده بود که اوقات آزاد مشتریکی با برنامه ی آن سه داشت . برنامه ی رون و هری نیز کاملاً به هم شبیه بود . هری ، بدون آن که نگاهی به برنامه اش بی اندازد ، آن را درون کیفش گذاشت و به رون گفت :

- امروز چه کلاسایی داریم رون ؟

رون ، نگاهی به برنامه انداخت و بعد ، با بُهت گفت :

- صبح ، معجون سازی و تاریخ جادوگری داریم . بعدش تا ظهر بی کاریم . اما بعد از ظهر ..... خدای من ! اول ورد شناسی داریم . بعد دفاع رو داریم و بعد آموزش دوئل !

سپس ، شروع به شمردن چیزی کرد و گفت :

- وای ! ..... ما هر روز بعد از ظهر همین برنامه رو داریم ! حتی برای بعد از ظهر یکشنبه هم برنامه گذاشتن !

و با تعجب به هری خیره شد . ابروهای هری بالا رفته بود و با دهانی باز به رون خیره شده بود . در همین حالت بودند که هرمیون به سرعت از کنار رون بلند شد . سپس لیوانی پر از آب کدو حلوایی را به یک باره سر کشید و گفت :

- پاشید دیگه ! ده دقیقه ی دیگه کلاسامون شروع می شه !

- اون طوری نه ! ..... خوب نگاه کن بین من چه کار می کنم ، همون کار و بکن !  
مرد این را گفت و بعد چوبش را به صورت یک دایره تکان داد و با صدای رسایی یک  
طلسم را خواند . نوک چوبش برقی زد و طلسمی زرد رنگ از انتهای آن خارج شد .  
طلسم ، به جام روبروی آن دو برخورد کرد و بعد از چند لحظه ، تمام سطح جام را پوشاند  
و آن را از نظر ناپدید کرد .

پسری که کنار او ایستاده بود ، دستش را درون موهای طلایی رنگش فرو برد و با  
ناراحتی گفت :

- یه هفتس دارم همین کارو می کنم . اما نمی شه !

مرد ، از گوشه ی چشمش نگاهی به پسر کرد . سپس ، لحظه ای تامل کرد و بعد گفت :  
- به چی فکر می کنی ؟

پسر ، به طور ناگهانی حالت همیشگیش را به خود گرفت و دیواره ی دفاعی ذهنش را  
تا آنجا که می توانست بالا برد . سپس با حالت بی تفاوتی گفت :  
- به هیچی .

مرد ، به سمت دیگر اتاقش رفت . بر روی تختی که درون اتاق بود نشست . کتابی را از  
روی میز کناریش برداشت . کتاب را باز کرد و شروع به خواندن آن کرد . در حالی که  
کتاب را می خواند ، گفت :

- نه ..... فکر تو یه جای دیگس . و گرنه تا الان باید می تونستی این کارو بکنی .  
سپس ، کتاب را به سرعت بست و به پسر خیره شد . پسر ، چند قدم عقب رفت تا شاید  
بتواند آنقدر از او دور شود که نگذارد او ذهنش را بخواند . اما مرد ، لحظه ای بعد گفت :  
- داری به هاگوارتز فکر می کنی ؟

پسر ، چند قدم عقب تر رفت . سوروس اسنیپ ذهن جوی ماهری بود . سرش را به اطراف تکان داد و با خشمی ساختگی گفت :

- نه ..... برای چی باید به اونجای مسخره فکر کنم ؟

چهره ی اسنیپ هیچ احساسی را نشان نمی داد . درست مثل زمانی که می خواهد معجون سازی را تدریس کند . و بعد نگاهش را از روی دراکو برداشت و یک بار دیگر مشغول خواندن کتاب شد . و در همان حالت چوبش را به سمت جایی گرفت که جام قرار داشت . طلسمی از چوبش خارج شد و به جام نامرئی برخورد کرد و آن را یک بار دیگر مرئی کرد . سپس گفت :

- به کارت ادامه بده .

دراکو چند لحظه ای صبر کرد و بعد ، به سمت جام به راه افتاد . زمانی که به چند متری آن رسید ، چوبش را به سمت آن گرفت و سعی کرد درست همان کاری را انجام دهد که مرد به او گفته بود . اما یک بار دیگر ناموفق بود .

در همان زمان ، مرد احساس دردی در ناحیه ی بازویش کرد . به سرعت از جایش بلند شد و رو به پسر گفت :

- من باید برم . لرد سیاه احضارم کرده .....

و زمانی که ترس را در چهره ی پسر دید ، ادامه داد :

- تو به کارت ادامه بده .

و بعد شتل مشکی ای را از روی تخت برداشت . آن را پوشید و از اتاق خارج شد . در حالی که راهرو های مختلف قرارگاه را پشت سر می گذاشت ، دیواره ی ذهنش را به بالاترین حد خود رساند . نباید اجازه می داد لرد سیاه ، حتی برای لحظه ای به ذهنش نفوذ کند . زمانی که از سالن مدور گذشت و به پشت در اتاق لرد سیاه رسید ، ایستاد و نفس عمیقی کشید . چند ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد .

درون اتاق به جز او ، چند نفر دیگر نیز حضور داشتند . همگی آنها در مقابل صندلی ای در آن سوی اتاق زانو زده بودند . سوروس به سرعت خود را به صف رساند و به مانند سایرین در مقابل صندلی زانو زد . زمانی که او نیز خود را به صف رساند ، دری در سوی

دیگر اتاق باز شد و شخصی پوشیده در لباسی کاملاً مشکی ، با چشمانی سرخ رنگ و صورتی مارگونه وارد اتاق شد و بر روی صندلی نشست . در همین لحظه تمام حضار با صدای بلندی گفتند :

- درود بر لرد سیاه .

مرد با چشمان سرخ رنگش همه ی آنها را از نظر گذراند و بعد گفت :

- خوبه ..... خوبه ، همه اینجا هستن .

سپس رو به اولین نفر از سمت راست صف کرد و با صدای سرد و پرابهتی گفت :

- لوسیوس ..... از الیوندر چوبدست ساز چه خبر ؟ کاری رو که گفته بودم انجام داد ؟

لوسیوس باحالتی ترسان قدمی جلو گذاشت . هنوز دردی را که در آخرین شکنجه کشیده بود احساس می کرد . برای همین نمی خواست یک بار دیگر اشتباه کند . لحظه ای صبر کرد و بعد گفت :

- نه سرور من ..... الان ۷ ماهه که داره کار می کنه . اما هنوز نتونسته اون چیزی رو که شما می خواهید درست کنه .

برای لحظه ای چشمان سرخرنگ سیاه پوش مملو از خشم شد . اما بعد ، با صدایی معمولی گفت :

- دیگه لازم نیست ادامه بده . چیزی رو که می خواستم پیدا کردم .

لوسیوس گفت :

- بله سرور من .

و بعد پرسید :

- بُکشیمش سرورم ؟

لرد سیاه لحظه ای تأمل کرد و بعد گفت :

- نه ..... لازم نیست بُکشیش . باید اعتراف کنم اون چوبدست ساز خیلی ماهریه .

سربازان آینده ی ما به مهارت اون در ساخت چوبدستی نیاز دارن .

یک لحظه ی دیگر صبر کرد و بعد با لبخندی شیطانی گفت :

- اما برای اینکه نتوانست دستوری رو که بهش داده بودم اجرا کنه ..... هر دوتا پاشو قطع کنید . حافظشو اصلاح کنید و بعد اونو ببرید به مغازش .
- زمانی که لوسیوس یک بار دیگر سخنان او را اطاعت کرد ، رو به شخصی که در کنار لوسیوس نشسته بود کرد و گفت :
- دولوهوف ..... از مرگ خواران کوچک چه خبر ؟
- دولوهوف نیز به مانند لوسیوس قدمی جلو گذاشت و گفت :
- اونا تحت تعلیم سرور من . من خودم به شخصه وظیفه ی تعلیم اونا رو به عهده گرفتم سرورم . اونا مرگ خوارای خوبی خواهند شد قربان . اما .....
- ولدمورت گفت :
- اما چی ؟
- دولوهوف گفت :
- سرور من ..... موضوع در مورد دراکو مالفویه سرورم .
- با این حرف او ، توجه دو نفر از حاضران به شدت به این موضوع جلب شد . یکی از آنها لوسیوس بود و نفر بعدی اسنیپ . دولوهوف ادامه داد :
- اون توی هیچ کدوم از کلاس های ما شرکت نمی کنه و .....
- اما یک نفر نگذاشت او به صحبتش ادامه بدهد . سوروس ، قدمی به جلو گذاشت و به میان حرف او پرید . و بعد ، بر خلاف همیشه ، سر خود را بالا آورد و به ولدمورت خیره شد . این کار او در میان هیچ یک از مرگ خواران رواج نداشت . سوروس به سرعت گفت :
- سرور من .....
- و با این کار خود ، توجه لرد سیاه را به سمت خود جلب کرد . ولدمورت ، با چهره ای معمولی به صورت او خیره شد . اما در درون از این کار او تعجب کرده بود . ولدمورت گفت :
- چیزی می خوای بگی سوروس ؟
- سوروس ، سر خود را پایین انداخت و در مقابل نگاه هیران سایر مرگ خواران گفت :

- سرور من ..... دلیل اینکه مالفوی در کلاس ها شرکت نمی کنه اینه که ..... اون داره زیر نظر من تعلیم می بینه .
- این حرف او حتی ولدمورت را نیز متعجب کرده بود . اما هیچ تغییری در خطوط چهره ی هولناکش ایجاد نشد . ولدمورت خطاب به سورس گفت :
- تو ؟ برای چی این کارو می کنی ؟
- سوروس لحظه ای تامل کرد و بعد گفت :
- من رو به خاطر این کارم ببخشید سرور من ..... اما من برای این کارم دلایلی دارم . من ۶ سال به مالفوی و هم سن و سال های اون درس دادم . به نظر من مالفوی از همه ی هم سن و سالهاش با استعداد تر و قدرتمند تره ..... برای همین ..... من فکر کردم اگه خودم به تنهایی هر چیزی رو که از جادو می دونم به اون آموزش بدم ، اون خیلی قدرتمند تر می شه .
- و بعد سر خود را پیشتر خم کرد . در این میان چهره ی دولوهوف بسیار دیدنی شده بود . او فکر می کرد سوروس با این کارش به او و نوع آموزش هایی که می دهد توهین کرده است برای همین گفت :
- اما سرور من ! شما این کارو به من سپرده بودید .
- سوروس ، نگاهش را از روی زمین برداشت و با لبخند کجی رو به دولوهوف گفت :
- مطمئنا من چیزای بیشتری می تونم به او یاد بدم دولوهوف .
- و با این کارش دولوهوف را بیشتر خشمگین کرد . اما دولوهوف می دانست که نمی تواند در مقابل لرد سیاه چیزی به سوروس بگوید . برای همین تصمیم گرفت سکوت کند . لرد سیاه لحظه ای صبر کرد و بعد گفت :
- می تونی به تعلیمت ادامه بدی سوروس .
- و بعد رو به دولوهوف گفت :
- تو هم سعی کن به دیگران به بهترین صورت تعلیم بدی .
- و بعد نگاه خود را به سوی کناری دولوهوف چرخاند و گفت :
- و تو گری بک ..... تونستی کاری بکنی ؟

مرد گرگ نما قدمی جلو گذاشت و گفت :

- سرورم ، تمام گرگینه‌ها در جاهایی که گفته بودید قرار گرفتن ..... اما هنوز نمی‌تونیم از اون دیواره‌ی دفاعی عبور کنیم ..... باید تا ماه کامل صبر کنیم . شاید اون طوری بتونیم از دیواره رد بشیم .

ولدمورت لحظه‌ای را به تفکر پرداخت و بعد به نفر بعدی نگاه کرد و گفت :

- تو رابرتین ..... دستوراتی رو که داده بودم انجام دادی ؟

نفر بعدی ای که قدم جلو گذاشت ، مرگ خوار نقاب داری بود که در کنار سوروس نشسته بود . مرگ خواری که از زمان ورودش به جمع مرگ خواران تا کنون ، نقابش را از مقابل صورتش بر نداشته بود . آن طور که سوروس متوجه شده بود ، او یکی از مهمترین مسئولان وزارت خانه است . با این حال تا کنون هیچ کس صورت او را ندیده بود . او تمام اطلاعات خود را تنها و تنها به لرد سیاه می‌رساند و تنها از او دستور می‌گرفت . طبق اطلاعاتی که سوروس بدست آورده بود ، حتی نامی را هم که او را با آن مورد خطاب قرار می‌دادند ، یک نام مستعار بود .

زمانی که مرد نقاب دار قدم در مقابل لرد تاریکی گذاشت ، با صدای رسا و بمی گفت :

- بله سرور من ..... دستورات مو به مو انجام شده . همه چیز آمادس قربان .

لبخندی بر روی صورت کریه ولدمورت نقش بست . دستانش را به هم چسباند . درست به همان صورتی که دامبلدور در هنگام تفکر دستانش را به هم می‌چسباند . این حالت او ، سوروس را بسیار خشم گین می‌کرد . اما او کسی نبود که به همین سادگی احساساتش را بروز بدهد . بعد از چند لحظه ، ولدمورت گفت :

- می‌خوام تا ۵ ماه دیگه همه چیز تموم شده باشه .

مرد نقاب دار از پشت نقابش لبخندی زد و بعد به سر جای خود بازگشت . زمانی که نوبت به سوروس رسید ، ولدمورت با صدایی رسا گفت :

- می‌خوام همه از اتاق برین بیرون .

و زمانی که سایر مرگ خواران از اتاق خارج شدند ، ولدمورت از روی صندلی اش بلند شد و به سمت یکی از دیوارهای اتاقش به راه افتاد . بر روی دیوار ، تابلوی بسیار



نفیسی قرار داشت . تابلویی که یک مار غولپیکر را نشان می داد . مار پیچ و تاب می خورد به بدنش داده بود و شکل یک S را به خود گرفته بود . بر پس زمینه ی تابلو تصویر محوی از یک نقشه کشیده شده بود . درست مشخص نبود که نقشه ی کجاست . اما از نوع خطوط و انحناهایی که داشت و از قسمت های آبی رنگ گوشه های تابلو ، مشخص بود که آن نقشه متعلق به یک جزیره است .

ولدمورت با شوق بسیار خاصی به تابلو نگاه می کرد . بعد از چند دقیقه به سمت سوروس برگشت و گفت :

- معجون هایی رو که خواسته بودم آماده کردی ؟

سوروس از روی زمین بلند شد و ایستاد . بعد گفت :

- بله سرور من ..... بیشترشون آمادس . فقط یکیشون تموم نشده ..... برای ساختش نیاز به اشک ققنوس دارم .

ولدمورت به سمت صندلیش به راه افتاد . بعد بر روی آن نشست و گفت :

- می تونی به جاش از خون اژدهای نروژی و ترکیبی از چند گیاه دریایی استفاده کنی .

برای لحظه ای سوروس جا خورد . اصلاً نمی دانست که ولدمورت این قدر از معجون سازی سر در بیاورد . اما بعد بر خودش مسلط شد و گفت :

- به این موضوع فکر کرده بودم سرورم ..... اما اشک ققنوس خاصیت هایی داره که در کمتر ماده ای پیدا می شه ..... دستور معجونی که به من داده بودید ، به قدرت درمانی اشک ققنوس کاری نداره . بلکه با قدرت پیوند دهی بی نظیر این ماده کار داره ..... برای همین که نمی تونم از چیز جایگزینی استفاده کنم . هیچ ماده ی دیگه ای مثل اشک ققنوس قدرت ایجاد پیوند رو به اون اندازه نداره .

و بعد ساکت شد . ولدمورت با دقت بسیار زیادی به او خیره شده بود . بعد از چند دقیقه یک بار دیگر لرد سیاه لبخندی زد و گفت :

- اطلاعات تو درباره ی معجون سازی خیلی زیاده سوروس .

و بعد با صدای زمزمه واری گفت :

- و این برات خیلی خطرناکه .

چند لحظه ای سکوت در بینشان حکم فرما شد و بعد ، ولدمورت گفت :

- به چند نفر دستور بده تا هر طور شده اون رو برات پیدا کنن ..... و در ضمن ،

بین در بین مرگ خوارها کدومشون می تونه اسپانیایی حرف بزنه .

سوروس با تعجب گفت :

- اسپانیایی ؟

ولدمورت گفت :

- آره

و بعد به سمت در مخصوصی که در اتاقش تعبیه شده بود به راه افتاد . زمانی که به در

رسید ، گفت :

- باید برم سفر . توی این مدت قرارگاه رو اداره کن .

و بعد با گذشتن از در ، از دیدگان پنهان شد .

بر روی تابلوی اعلانات سرسرای بزرگ اطلاعیه ای را چسبانده بودند :

- بر طبق درخواست پرفسور چخوف ، کلاس درس ایشان در یکی از کلاس های

خالی طبقه ی سوم برگزار خواهد شد .

عقربه های ساعت تا چند دقیقه ی دیگر زمان شروع این کلاس را اعلام می کردند .

برای همین تمام سال هفتمی های گریفیندور و ریونکلاو در طبقه ی سوم جمع شده بودند

. همه ی آنها به جز سه نفر . رون و هری چند دقیقه بیشتر از سایر هم سالان خود در

سرسرا صبر کرده بودند تا هرمیون نیز به آنها بپیوندد . آن دو می دانستند که هرمیون

مجبور است حتی در ساعات استراحت نیز در کلاسهایش شرکت کند . برای همین منتظر

او مانده بودند تا هر سه با هم به کلاس بعدی بروند . اما اگر او تا چند دقیقه ی دیگر نمی

آمد ، مطمئناً دیر به کلاس بعدی می رسیدند .

چند دقیقه دیگر گذشت و خبری از هرمیون نبود . تا اینکه هری دختری با موهای خرمایی را دید که به سرعت به سمت آن دو می دود . لبخندی بر گوشه ی لب دو پسر نقش بست . هرمیون به سرعت خود را به آن دو رساند و در حالی که نفس نفس می زد گفت :

- می بخشید ..... کلاس بیشتر اونی طول کشید که فکر می کردم .

هری با لبخندی به او گفت :

- اشکالی نداره . اما بهتره عجله کنیم . ممکنه دیر برسیم .

زمانی که هرمیون حرف او را تایید کرد ، هر سه به سمت پله های منتهی به طبقات بالا به راه افتادند . ۵ دقیقه ی بعد آنها به پیچ راهروی طبقه ی سوم رسیده بودند . زمانی که از پیچ گذشتند و وارد راهرو شدند ، با عده ی بسیار زیادی از هم سن های خود روبرو شدند که در مقابل در یکی از چندین کلاس آن راهرو ایستاده اند . هر سه نفر نفسی از روی آسایش کشیدند و بعد به آرامی به سمت سایر دانش آموزان به راه افتادند . در آن راهرو چند کلاس خالی دیگر نیز وجود داشت .

زمانی که هری از مقابل در یکی از کلاس های گذشت ، به طور ناگهانی احساس کرد که موجی از نیرو در درونش به حرکت افتاد . این باعث شد که به طور ناگهانی بایستد . سپس به سمت در آن کلاس برگشت . گویی آن نیرو او را وادار به این کارها می کند . ایست ناگهانی او ، برای چند لحظه از دید دو دوستش پنهان ماند . اما زمانی که متوجه ی نبود هری شدند ، به سمت عقب نگاهی کردند . هری در مقابل در ایستاده بود و به آن خیره شده بود و هیچ تکانی نمی خورد . رون رو به هری گفت :

- هی هری ..... بیا دیگه !

و این صدا هری به خود آورد . به سمت رون برگشت و به صورت او خیره شد . بعد ، یک بار دیگر به سمت در برگشت و ناگه دیگری به آن انداخت . سپس به سمت دوستانش به راه افتاد . و بعد هر سه به جمع سایر دانش آموزان پیوستند . دقیقه ها به سرعت می گذشت . اما خبری از برگزاری کلاس نبود . یک دقیقه . دو دقیقه . پنج دقیقه . هیچ اتفاقی نیفتاد . تا اینکه یکی از دانش آموزان ریونکلاوی گفت :

- بینم ..... مطمئنید قراره کلاس اینجا برگزار بشه ؟

زمانی که هیچ کس جواب او را نداد ، هری متوجه ی چیزی شد . شاید اصلا آن کلاسی که در مقابلش ایستاده بودند کلاس مورد نظر نبود ؟ شاید کلاس یاد شده یکی دیگر از چندین کلاس خالی درون آن راهرو بود .

و با ورود این فکر به سرش ، یک بار دیگر به آن در مشکوک خیره شد . دری که او را به سمت خود می خواند . برای لحظه ای تصمیمش را گرفت . بعد ، با صدای نسبتا بلندی گفت :

- فکر کنم بدونم چی شده .

زمانی که توجه چند نفر از اطرافیانش از جمله رون و هرمیون را به خود جلب کرد ، به سمت آن در مشکوک به راه افتاد و در هین حرکت گفت :

- دنبال من بیاید .

و چندین نفر مشتاق را به دنبال خود به سمت آن کلاس خالی کشاند . زمانی که به در کلاس رسید ، دستش را با احتیاط بر روی دستگیره گذاشت . با اولین تماس دستش با دستگیره ، تابلوی کوچکی بر روی در نمایان شد که بر روی آن نوشته شده بود :

- کلاس وردشناسی - پرفسور آنتوان چخوف .

لبخندی بر روی گوشه ی لبش نشست . از همان اول احساس می کرد که چیز مجهولی درباره ی آن در وجود دارد . سپس دستگیره را چرخاند و وارد کلاس شد .

درون آن کلاس نیز به مانند سایر کلاس های دیگر بود . مثل تمام کلاس ها ، نیمکت های دانش آموزان در تمام اطراف کلاس پخش شده بود . سه پنجره ای که بر روی دیوار شرقی کلاس نصب شده بودند ، نور خورشید ظهر گاهی را وارد کلاس می کرد و باعث می شد که فضای اطراف کلاس به خوبی قابل رویت باشد . در مقابل تمام نیمکت های کلاس نیز یک میز برای استاد و یک تخته ی سیاه قرار داشت .

ولی چیزی که توجه هری را به خود جلب کرد ، قسمتی سکو ماندی بود که در گوشه ای از کلاس ، نزدیک به میز استاد ساخته شده بود . بر روی آن قسمت که اندکی از سطح کلاس بالاتر بود ، مکانی برای انجام تمرینات عملی یک یا دو نفر قرار داشت . و چیز

جالب تر آنکه در آنجا ، بر روی چند پایه ی سنگی ، چندین وسیله ی مختلف قرار گرفته بود . وسایلی چون چندین لیوان ، چندین کریستال و چند چیز دیگر .

- بالاخره اومدید ؟ ..... فکر می کردم منصرف شدید !

صدایی از سمت میز معلم به گوش رسید . برای هری عجیب بود که چرا تا آن موقع متوجه ی او نشده بود ؟ آنتوان ، کتابی را که در مقابل صورت خود گرفته بود را بر روی میز گذاشت . تمام کسانی که بعد از هری وارد اتاق شده بودند با تعجب به او نگاه می کردند . پیرمرد به تمام آنها نگاه کرد و بعد گفت :

- فقط همین ؟ چرا انقدر کمین ؟

یکی از کسانی که وارد کلاس شده بود گفت :

- بقیه بیرون ایستادن .

پیرمرد با دستش اشاره ای به در خروجی کرد و گفت :

- خوب برو بهشون بگو بیان تو !

پسرک سری تکان داد و بعد از کلاس خارج شد . پیرمرد رو به سایرین کرد و گفت :

- پس چرا ایستادین ؟ بشینید دیگه !

این دستور او ، دانش آموزان مشتاق را مجبور به نشستن کرد . هری ، رون و هرمیون نیز سعی کردند مثل همیشه بر روی اولین ردیف نیمکت ها بنشینند . اما این کار آنقدر ها هم آسان نبود . ردیف اول همیشه مکانی برای دانش آموزان مشتاق بود . و مشتاقان آن درس کم نبودند . بعد از کلی کلنجار رفتن ، بالاخره موفق شدند سه نیمکت کنار هم را در ردیف دوم اشغال کنند .

چند دقیقه ی بعد ، زمانی که همه ی دانش آموزان وارد کلاس شده بودند ، همگی در سکوتی سنگین به چخوف خیره شده بودند . لحظاتی بعد ، پیرمرد از پشت میزش بلند شد شروع به راه رفتن در کلاس کرد . سپس ، به طور ناگهانی ایستاد . دستش را درون ردایش کرد و چوبدستی ای را از درون آن خارج کرد . چوبدستی ای کاملاً سیاه . آن قدر سیاه بود که چشم را می زد . حتی دسته ی آن نیز سیاه رنگ بود . پیرمرد چوبش را به

سمت تخته‌ی درون کلاس گرفت و تکانی به آن داد. نوشته‌هایی بر روی تخته شکل گرفت. و پیرمرد گفت:

- همون طور که می‌دونید ..... یا نمی‌دونید ..... اسم من آنتوان چخوف. می‌دونم که یه مقدار عجیب و سخته. برای همین می‌خوام منو تنها پرفسور صدا کنید. نه بیشتر و نه کمتر ..... متوجه شدید؟

عده‌ی کمی از آنها با بله گفتن تایید کردند. عده‌ای دیگر سری تکان دادند. و عده‌ی دیگری نیز اصلاً به او توجه نمی‌کردند. پیرمرد نیز متوجه‌ی این موضوع شد. برای همین، چوبدستیش را به سمت میز کارش گرفت. لحظه‌ای بعد، صدای انفجاری بسیار هولناک به گوش رسید. تمام دانش‌آموزان از جای خود پریدند. چه آنها که هیچ توجهی به کلاس نداشتند و چه آنهایی که با توجه بسیار به او نگاه می‌کردند. بعضی‌ها از روی نیمکت هایشان به زمین افتادند. بیشتر دخترها جیغ کشیدند و بعضی‌ها نیز با حالتی ترسیده و گیج و گنگ به میز استاد نگاه می‌کردند. البته اگر میزی باقی مانده باشد. تنها چیزی که از میز باقی مانده بود، کتابی بود که تا چند دقیقه‌ی پیرمرد در حال خواندن آن بود، بر روی زمین افتاده بود. حتی یک خراش کوچک نیز بر روی جلد کتاب ایجاد نشده بود. با این حال، تکه‌ی نابود شده‌ی چوب میز در سمت دیگر کلاس تلمبار شده بود. تنها چند تکه چوب کوچک از آن میز باقی مانده بود.

پیرمرد، با صدایی سرد و خشک گفت:

- اینجا کلاس درسه.

و بعد به صورت تک‌تک آنها نگاه کرد و افزود:

- باید تمام حواستون به من باشه. نه به چیز دیگه‌ای.

سپس نگاهی مرگ‌بار به آنها کرد و گفت:

- فهمیدید؟

اما هیچ جوابی نشنید. همه‌ی آنها با ترس و لرز به او نگاه می‌کردند. پیرمرد یک بار دیگر گفت:

- فهمیدید؟

و زمانی که صدای ضعیف تایید عده‌ای از آنها را دید، سر خود را به بالا و پایین تکان داد و گفت:

- خوبه ..... حالا، بهتره بشینید و به حرفای من گوش بدید.

زمانی که تمام دانش آموزان با ترس و شگفتی بر روی صندلی هایشان نشستند، پیرمرد سر خود را تکان داد و بعد، چوبش را به سمت جایی که میزش قرار داشت گرفت. لحظه‌ای بعد، میزش یک بار دیگر در آنجا قرار گرفت. بدون هیچ صدایی. بدون هیچ خراشی بر روی سطحش. گویا هرگز منفجر نشده بود. و این بسیار جالب بود. تکه چوب‌هایی که در گوشه‌ی اتاق قرار داشتند هنوز آنجا بودند. پس آنها تکه چوب‌های آن میز نبودند! کتابی کخه پیرمرد آن را مطالعه می کرد نیز بر روی میز قرار داشت. پیرمرد لبخندی زد و در حالی که به صورت متعجب آنها نگاه می کرد گفت:

- عجیبه نه! ..... از این به بعد توی این کلاس از این چیزا زیاد می بینید.

سپس به سمت میز به راه افتاد و بر روی آن نشست و گفت:

- بزارید یه چیزی رو درباره‌ی این کلاس براتون بگم ..... من از هیچ کدوم شما انتظار ندارم که بتونید توی این درس موفق بشید. باور کنید کمتر کسی تونسته توی این رشته موفقیت کسب کنه. منم اینجا نیستم تا به شما همه چیز رو یاد بدم. در بین تمام کاراگاه‌های زنده‌ای که توی وزارت کار می کنن، تنها ۸ نفر هستن که تونستن توی این درس نمره‌ی C به بالا بگیرن. و در تمام طول تدریسم تنها ۲ نفر بودن که تونستن نمره‌ی B بگیرن. بقیه‌ی کسانی که زیر دست من درس می خوندن نمره‌هایی بین D و E گرفتن ..... پس اگه نتونستید توی این درس نمره بگیرید ناراحت نشید.

زمانی که سخنانش را پایان داد، ناراحتی و ناامیدی را در صورت تمام دانش آموزانش دید. خیلی از آنها امید داشتند که بتوانند در این درس نمره‌ی بالایی بگیرند و ورود خود را در جمع کاراگاهان وزارت خانه تضمین کنند.

پیرمرد خنده‌ای کرد و توجه آنها را به خود جمع کرد. با لبخند شادی بر روی لبش به آنها نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوب ..... غصه خوردن بسه . اگه می خواید یه شغل درست و حسابی مثل کاراگاهی پیدا کنید ، همون D رو هم بگیرید براتون کافیه .  
سپس از روی میزش پایین پرید و گفت :
- باید یه قوی بهم بدین ..... اینکه با تمام تلاشتون سعی کنید که یاد بگیرید .  
اگه موفق شدید ناراحت نشید ، فقط تلاشتون رو بیشتر کنید .  
سپس دستانش را بر کمرش زد و گفت :
- خوب ..... بهتره اول بهتون نشون بدم که این درس درباره ی چیه .  
سپس چوبش را در مقابل خود گرفت . طوری که همه ی دانش آموزان بتوانند آن را ببینند . دانش آموزانی که در ردیف اول نشسته بودند ، خود را برای وقوع هر نوع حادثه ای آماده کردند . به وضوح می شد نگرانی را در چشمان همه ی آنها ملاحظه کرد .  
پیرمرد تکانی به چوبش داد . و بعد ، ناگهان ، نوک چوبدستیش روشن شد ! تمام کسانی که در ردیف اول نشسته بودند نفس راحتی کشیدند و خود را در صندلی هایشان جا به جا شدند . پیرمرد ، لبخندی زد و گفت :
- کی می تونه بگه این چه طلسمیه ؟  
دست تمام کسانی که در کلاس نشسته بودند ، برای جواب دادن به این سوال بسیار ساده بالا رفت . بر روی صورت خیلی از آنها لبخند تمسخر شکل گرفته بود . خیلی ها نیز به این موضوع که پیرمرد گفته بود این درس بسیار مشکل است می خندیدند . آنتوان نگاهش را در بین آنها چرخاند و بعد ر به یی از آنها گفت :
- اول اسمتو بگو ..... بعد به سوال جواب بده .  
پسر از روی نیکت بلند شد و درحالی که لبخندی بر روی گوشه ی لبش نشسته بود گفت :
- تری بوت پرفسور ..... از ریونکلاو .  
پیرمرد ، سری تکان داد و گفت :
- خوب تری ..... بگو بینم ایم چه طلسمیه ؟  
پسر لبخندی زد و گفت :



- طلسم لوموس قربان . برای روشن کردن اطراف به کار می ره .

پیرمرد گفت :

- درسته پسر . می تونی بشینی .

و زمانی که او نشست گفت :

- خوب ..... می دونم که همه ی شما می دونستید اون چه طلسمیه . کار این درس

هم همینه . اینکه اول بهتون بگه طلسمی که باهاش سر و کار دارید که کاری می

کنه ، چه خصوصیتی داره ، آیا براتون خطرناک هست یا نه ، و در آخر اینکه چه

طوری می تونید اون طلسم رو از بین ببرید .

سپس لحظه ای صبر کرد تا دیگران تمام حرف های او را درک کرده باشند . اما هیچ

کدام از آن همه دانش آموز به ارزش این درس پی نبرده بود به جز یک نفر . زمانی که

هری متوجه ی خواص این درس شد ، فکری به مانند یک چراغ در ذهنش روشن شد .

اگر او به خوبی این درس را فرا می گرفت ، می توانست از آن برای نابودی جادوهایی

که در راه رسیدن به جاودانه ساز ها با آنها روبرو می شود ، استفاده کند . برای همین با

شور و شوق بیشتری به سخنان استاد پیر گوش فرا داد .

چخوف ادامه داد :

- برای اینکه بهتر بتونید منظور من رو درک کنید ، خوب به کاری که می کنم نگاه

کنید .

پیرمرد به سمت سکویی رفت که انواع و اقسام وسایل بر روی ستون های سنگی قرار

گرفته بود . سپس ، از بین آن همه وسیله ، یک کریستال را انتخاب کرد . چوبش را به

سمت آن گرفت و آن را با پایه اش به سمت دانش آموزان فرستاد . زمانی که در جای

مناسبی قرار گرفت ، یک بار دیگر چوبش را به سمت کریستال گرفت و چیزی را زمزمه

کرد . از نوک چوبش آتشی خارج شد و به دور کریستال پیچید . رنگ کریستال کم کم

تغییر کرد . گویی در حال ذوب شدن است . آنتوان نگاهی به تمام دانش آموزان کرد و

بعد به طور اتفاقی ، رو به رون گفت :

- تو پسر . بیا اینجا .

رون، با دستپاچگی گفت:

- من پرفسور؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- آره تو. بیا اینجا.

زمانی که رون از میان نیمکت‌ها گذشت و خود را به او رساند، پیرمرد نگاهی به

کریستال کرد که دیگر کاملاً سرخ شده بود. سپس به رون گفت:

- کریستال رو وردار.

رون با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

- چه کار کنم؟

پیرمرد نگاهش را از روی کریستال برداشت و به رون خیره شد. و دوباره تکرار کرد:

- کریستال رو بردار.

رون نگاهی به کریستالی کرد که دیگر درحال ذوب شدن بود. مطمئناً این دیوانگی بود

که به جسمی این چنین داغ دست بزند. برای همین گفت:

- اما پرفسور.....

اما آنتوان نگذاشت که او حرفش را ادامه بدهد و بعد گفت:

- نگران نباش..... خطری برات نداره.

اما رون حاضر نبود آن کار را انجام دهد. برای همین گفت:

- اما پرفسور..... اون داره ذوب می شه. چه طوری ورش دارم؟

پیرمرد، سر خود را به نشانه‌ی تایید حرف او تکان داد و گفت:

- می فهمم منظورت چیه. اشکالی نداره. می تونی بشینی.

رون نفس راحتی کشید و یک بار دیگر به سمت نیکت رفت و بر روی آن نشست.

پیرمرد، نگاهی به سایر آنها انداخت. سپس، درحالی که لبخندی بر لب داشت، آسپین

ردایش را بالا زد و بعد، در مقابل چشمان حیرت زده‌ی آنها، دستش را وارد آتش کرد.

سپس، درحالی که شعله‌های آتش بر روی دستش می لغزید، رو به دانش آموزان کرد و

گفت:

- هیچ گرمایی نداره . درست مثل اینکه اصلا آتشی وجود نداره . با این حال ، داره اون کریستال رو ذوب می کنه .
- نگاهش را بر روی چشمان آنها حرکت داد و گفت :
- دیدید . اگه نمی دونستم این چه آتشیه هیچ وقت جرأت نمی کردم این کار رو بکنم .
- سپس دستش را از درون آتش خارج کرد و گفت :
- به این آتش می گن آتش طلا . اولین بار گابلین ها از این آتش استفاده کردن تا بدون آسیب دیدن بتونن طلا رو از دورن سنگ معدن خارج کنن .
- سپس دستانش را به هم کوباند و گفت :
- خوب ، حالا که می دونید اسم این آتیش چیه . حالا ..... ازتون می خوام بیاین جلو و تفاوت های این آتش رو با سایر آتش ها برام بگین .
- در چند ده دقیقه ی بعد ، کار آنها شده بود نگاه کردن به آتشی که درحال ذوب کردن انواع و اقسام اجسام مختلف بود . گاهی دستانشان را وارد آن می کردند ، گاهی طلسم هایی بر روی آن انجام می دادند . و گاهی نیز کارهایی را انجام می دادند که استاد می گفت . تا اینکه بعد از گذشت چیزی بین ۳۰ تا ۴۵ دقیقه ست از کارشان کشیدند و یک بار دیگر بر روی نیمکت هایشان نشستند .
- آنتوان به سمت میزش رفت و پشت آن نشست . سپس رو به آنها کرد و گفت :
- نتیجه ی مشاهداتتون رو بنویسید . می خوام بدونم چی فهمیدین .
- و با این دستور ، کاری را که می بایست در باقی مانده ی زمان کلاس انجام می دادند را مشخص کرد . زمانی که چند دقیقه به پایان کلاس مانده بود ، پیرمرد دست از مطالعه ی کتابش کشید . کتاب را بست و بر روی میز گذاشت . سپس رو به آنها گفت :
- وقت تمومه !
- و بعد به چوبش تکانی داد . چندین و چند برگه ی کاغذ از زیر دست آنها خارج شد و به سمت پیرمرد رهسپار شد . پیرمرد با یک حرکت سریع به چوبش همه ی آناه را در میان

زمین و هوا متوقف کرد و با حرکت دیگری، همه‌ی آنها را به صورت منظمی در گوشه‌ای از میزش جمع کرد. سپس بدون اینکه به آنها نگاهی بکند گفت:

- می‌تونید چند دقیقه‌ی باقی‌مونده رو استراحت کنید. و اگر کسی سوالی داره می‌تونه پرسه.

و قبل از اینکه یک بار دیگر بر پشت کتابش پنهان شود، متوجه‌ی حرکت سریع دست یکی از دانش‌آموزانش شد که به سرعت بالا رفت. باور نمی‌کرد که کسی بتواند به این سرعت سوالی را در ذهنش طرح کند. برای همین، از بین جمعیت شگفت‌زده، به دنبال صورت شخص سوال‌کننده گشت. زمانی که صورت آن دختر را با آن موهای خرمایی دید، رو به او گفت:

- شما سوالی داشتید؟

هرمیون ابتدا صدایش را با سلفه‌ای ملایم و نامحسوس صاف کرد و بعد گفت:

- بله پرفسور.

آنتوان، لحظه‌ای تامل کرد و بعد گفت:

- و اون چیه؟

هرمیون کتاب قطوری را که برای این درس انتخاب شده بود را از داخت کیفش خارج کرد و گفت:

- در واقع سوال من درباره‌ی این کتابه.

و بعد لحظه‌ای صبر کرد تا حس کنجکاوی استادش را تحریک کند و بعد افزود:

- می‌خواستم بپرسم کی قراره خوندن این کتاب رو شروع کنیم؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد، پیرمرد گفت:

- هیچ وقت!

برای چند لحظه هرمیون با چهره‌ای متعجب به صورت استادش خیره شد. سوال او

جواب گنگی داشت. برای همین برای فهمیدن این گنگی پرسید:

- منظورتون چیه پرفسور؟

پیرمرد به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- فکر کنم خودتون هم فهمیده باشید که قطر اون کتاب خیلی بیشتر از اون چیزیه که شما بتونید در طول یک سال تحصیلی اونو یاد بگیرید . برای همین هم من از روی کتاب به شما چیزی یاد نمی دم . من تنها بعضی از قسمت های عملی ای رو که در کتاب مشخص شده با شما کار می کنم . فکر کنم اونقدر ها بزرگ شدید که بتونید خودتون ادامه ی کتاب رو بخونید .
- و بعد از سکوت ناشی از بهت آنها استفاده کرد و گفت :
- آه داشت یادم می رفت ..... بینم کدوم یکی از شما تونست برای اولین بار رمز در کلاس رو کشف کنه ؟
- بع از چند لحظه و بعد از نگاه های نگرانی که میان هری ، رون و هرمیون رد و بدل شد ، هری تصمیم خود را گفت و دست خود را در مقابل نگاه های جست و جو گر سایر هم سالانش بالا برد . پیرمرد نگاه گذرایی به او کرد و گفت :
- تو توی کلاس بمون ..... بقیه می تونن برن . کلاس تموم شده !
- چند لحظه ی بعد ، تنها هری و پیرمرد در اتاق مانده بودند . البته رون و هرمیون نیز قصد خروج را نداشتند ، اما با توصیه ی هری ، قرار بر آن شد که در پشت در منتظر بمانند . زمانی که آن دو نیز از کلاس خارج شدند ، سکوت سنگینی در کلاس حکم فرما شد . اما گویا پیرمرد هیچ مشکلی با این سکوت نداشت . زیرا در کمال آرامش در حال مطالعه ی کتاب مشکوکی بود که از لحظه ی ورود آنها به کلاس و حتی در لحظاتی از تدریسش نیز مشغول خواندن آن بود . هری تا به حال هیچ استادی را ندیده بود که به این اندازه شیفته ی مطالعه باشد . مطمئن بود که حتی پرفسور مک گونگال نیز به این اندازه به مطالعه علاقه ندارد .
- به حرف آمدن پیرمرد ، او را از افکارش خارج کرد . پیرمرد بدون آنکه به او نگاه کند گفت :
- اسمت چیه پسر ؟
- این سوال او بر تعجب هری نسبت به رفتار او افزود . مطمئنا هیچ جادوگر بریتانیای ای نبود که نام او را نداند . حتی مادران به خاطر علاقی های که به او داشتند نام کودکان خود

را هری می گذاشتند . شهرت او حتی به سایر کشور ها نیز سرایت کرده بود . حال چطور ممکن بود کسی با این سن و سال او نشناخته باشد ؟

پیرمرد از سکوت او متعجب شد . کتابش را بست و به او خیره شد . جالت آن بود که پسر نیز با تعجب به او نگاه می کرد . گویی اوست که عجیب است نه خودش . پیرمرد با تردید پرسید :

- حالت خوبه ؟

و هری را به خود آورد . هری با سرعت سری تکان داد و گفت :  
- بله .

پیرمرد سری تکان داد و گفت :

- خوبه ..... بگو ببینم چه طوری فهمیدی باید این درو باز کنی ؟  
هری برای لحظه ای شروع به فکر کردن کرد و بعد با صداقت گفت :  
- نمی دونم .

ابروان پیرمرد بالا رفت . آیا پسر دروغ می گفت ؟ اما او برای چه می بایست دروغ بگوید ؟ قبل از هر اقدامی از سوی او ، پسر ادامه داد :  
- فقط احساس کردم .

پیرمرد در افکارش غرق شد و هری را با سوال های بسیار که در سر داشت تنها گذاشت . بعد پیرمرد یک بار دیگر پرسید :  
- چه جور احساسی ؟

هری لحظه ای تامل کرد و بعد با حالتی نا مطمئن گفت :  
- یه چیزی مثل ..... چه طوری بگم یه جور احساس .....  
- جاذبه ؟

بله . این بهترین واژه ای بود که می توانست برای این احساس پیدا کند . یک نوع جاذبه از طرف در . گویی در او را به سمت خود می کشاند . پس با سر سخن پیرمرد را تایید کرد . پیرمرد به او خیره ش و بعد از چند لحظه گفت :  
- نگفتی اسمت چیه .

هری با تعجب گفت :

- هری پاتر قربان .

رگه های تعجب به وضوح در صورت پیرمرد دوید . دهانش باز ماند و با بهتی در دیدگانش به او خیره شد . چند لحظه سپری شد تا بتواند سخن بگوید :

- با تمام چیز هایی که ازت شنیده بودم و می دونستم ، فکر می کردم که توی اسلترین باشی !

و با این حرفش هری را به یاد اولین باری انداخت که کلاه گروه بندی را بر روی سرش گذاشته بود . آیا این طرز فکر میان این پیرمرد و کلاه اتفاقی بود ؟ یا شاید هر دو دلایل مشخصی را داشتند . چند لحظه ی دیگر به یکدیگر خیره ماندند و بعد پیرمرد یک بار دیگر بر روی کتالش خم شد و خطاب به او گفت :

- می تونی بری .

از روی تختش برخاست . ردای مشکیش را برداشت و پوشید . چوب جادوگریش را در جیب ردایش گذاشت . و بعد به سمت محل قرار به راه افتاد . می بایست بسیار دقت می رد تا لو نرود . مطمئن بود که در قرارگاه کسی مزاحم او نمی شود . اما جاسوسان همیشه و در همه جا مراقب او بودند . زمانی که خبر سفر لرد سیاه را گزارش داده بود ، از او خواسته شده بود که در یک دیدار علنی مسائل را توضیح دهد . زمانی که از راهرو های تاریک می گذشت ، کلاه ردایش را بر روی سرش قرار داد تا کمترین امکان را برای شناسایی شدنش به جاسوسان بدهد . چند راهرو را که طی کرد ، صدای زمزمه وار اشخاصی را شنید . به سرعت خود را در گوشه ای پنهان کرد و چندین طلسم ضد ردیابی را بر روی خود اجرا کرد . حالا از دیگران پنهان بود . کسی صدا تنفسش را نمی شنید و با جادوی توهمی که در اطرافش اجرا کرده بود ، مطمئن بود که کسی به او نزدیک نمی شود .

چند لحظه ی بعد ، اشخاصی سیاه پوش از پیچ راهرو وارد آن شدند . یک نفر در جلو حرکت می کرد و چند نفر دیگر پشت سر او . راهرو عرض چندانی نداشت . برای همین کسانی که به دنبال راهنما حرکت می کردند در چند ردیف سه نفره ایستاده بودند . با یک نگاه سریع ، تمام آنها را شناخت . در واقع در بین تمام مرگ خواران تنها یک گروه ده نفره بود که در هیچ کدام از تجمعات آنها شرکت نمی کردند . با این حال این گروه بیش از ۷ مرگ خوار را کشته بودند و این امر باعث شده بود که به آنها لقب ۱۰ قاتل را بدهند . آن طور که پیدا بود لرد سیاه هیچ واکنشی نسبت به اعمال آنها نشان نمی داد و این کار خشم مرگ خواران را بیشتر می کرد .

زمانی که آنها به فاصله ی مناسبی نسبت به او رسیدند ، یکی از آنها که در حال صحبت بود ، گفت :

- ..... ساموئل می گه خیلی راحت می تونیم به اونجا حمله کنیم . به نظر می یاد طلسم های محافظ اونجا ضعیف شده . دیوار هاشم اونقدر مستحکم نیست که بتونه جولی حملات ما رو بگیره .

زمانی که مرد راهنما به او رسید ، به وضوح برق شرارت را در چشمان او دید . چشمانی غیر انسانی که نشان دهنده ی حقیقت آفرینش بود . مرد با لبخند شومی که بر لبش نشسته بود ، گفت :

- خوبه ..... خیلی خوبه . تا چند روز دیگه به اونجا حمله می کنیم . می خوام همه و بکشید . هر کسی رو که دیدید بدون تامل بکشید . بعد هم ساختمونش رو ویران کنید ..... این ضربه ی خیلی بزرگی به جامعه می زنه .

و بعد تا پایان راهرو هیچ صدایی از آنها خارج نشد .

چند لحظه صبر کرد تا مطمئن شود آنها ای پیچ راهرو گذشته اند . بعد طلسم های را که بر روی خود گذاشته بود برداشت . احساس ضعف می کرد . برای همین دستش را درون ردایش کرد و بتری ای را خارج کر . بدون تامل در آن را باز کرد و محتویاتش را به یک باره سر کشید .



زمانی که یک بار دیگر نیروی لازم را به دست آورد، راه خود را در پیش گرفت. از قرارگاه خارج شد و بدون لحظه‌ای تامل ناپدید شد.

کیلومترها دورتر در محله‌ای سرد و تاریک، سیاه‌پوشی در گوشه‌ای ظاهر شد. برای لحظه‌ای از درون کلاه ردایش نگاهی به اطراف انداخت. زمانی که مطمئن شد کسی در آن اطراف نیست، به سمت مکانی پنهان از دید رهگذران و آشکار از دید خود به راه افتاد. از دید یک رهگذر، او به سمت کمانی نامعلوم می‌رفت و بعد از چن لحظه ناپدید می‌شد. اما در حقیقت جادویی ماجرا، او خود را وارد یک خانه‌ی قدیمی می‌کرد که بوی کهنگی در سرتاسر خانه پیچیده بود. بویی که نشان از خالی بودن چند ماهه‌ی آن خانه داشت. با آن خانه‌اشنایی کامل داشت. یک سال تمام به طور شبانه روز در آنجا رفت و آمد داشت. با اینکه صاحب خانه اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید، اما ماموریت او مهمتر از آن بود که اجازه‌ی صاحب خانه اصلاً برایش مهم باشد.

از روی آگاهی تمام به سمت آشپزخانه‌ی خانه به راه افتد. زمانی که وارد شد کسی ا ندید. پس هنوز تا قرار چند دقیقه‌ای وقت داشت. بر روی یکی از صندلی‌های آنجا نشست و بعد شروع به فکر کرد. به این فکر می‌کرد که چگونه اطلاعات خود را به بهترین صورت ممکن به رئیسش بدهد. سعی کرد بر افکار مغشوشش نظمی بدهد. در این کار استاد بود. او زاده شده بود که در کمترین لحظات بهترین پاسخ‌ها را بدهد. این در خونسش بود. اگر این استعداد را نداشت، تا به حال زنده نمی‌ماند.

چند دقیقه‌ی بعد با افکاری نظم یافته، منتظر ماند تا گیرنده‌ی اطلاعات از راه برسد. لحظه‌ای بعد، آتشی سبز رنگ درون شومینه برپا شد و بعد، مرد جوانی از درون شومینه پای به درون آشپزخانه گذاشت. از روی صندلی اش بلند شد تا با مرد جوان دست بدهد. اصلاً به سن و سال او نمی‌خورد که بتواند اداره‌کننده‌ی یکی از مخفی‌ترین و قدرتمند ترین سازمان‌های ضد تاریکی باشد. با این حال در این چند ماه کارهایی را انجام داده بود اعتماد سیاه‌پوش را جلب کرده بود.

مارکوس، به آرامی به او نزدیک شد و زمانی که به او رسید، دستش بالا برد تا با او دست بدهد و گفت:

- سلام سوروس .

سوروس دست او را فشرد و گفت :

- آقای نورمن .

مارکوس اشاره ای به صندلی ای کرد که سوروس از روی آن بلند شده بود و به او فهماند که بنشیند . خودش نیز یکی دیگر از صندلی های اطراف میز را از جایش خارج کرد و روبروی سورس نشست . سپس اجازه داد که سوروس لحظه ای استراحت کند و بعد پرسید :

- خوب ..... در مورد خبر جدید توضیح بده .

- همون طور که توی نامه براتون نوشت بودم ، لرد سیاه داره کارای زیادی می کنه . فکر کنم قراره به چند جایی حمله کنه . اما تا به حال به کسی نگفته که کجاهاست . افرادی رو هم که برای انجام اون کارا در نظر گرفته اونقدر بهش وفادار هستن که نشه از زیر زبونشون چیزی بیرون کشید . باید خیلی مراقب باشید . احتمالا می خواد این سکوت چند ماهه رو یک دفعه جبران کنه . و ساکت شد . مارکوس لحظه ای را به تفکر پرداخت و بعد پرسید :

- و در مورد سفر ؟

- نمی دونم قراره به کجا بره . اما حدسایی می زنم . ازم خواسته بود که از بین مرگ خوارا یه کسی که اسپانیایی بلده رو براش پیدا کنم . فکر کنم بخواد بره اسپانیا . اما نمی دونم برای چی . اون طور که می گفت تا چند روز دیگه حرکت می کنه . مارکوس یک بار دیگه ساکت شد . بعد ، در حالی که به جای نامشخصی خیره شده بود گفت :

- اسپانیا ..... بهتره به وزیر بگم تا به سفیر اسپانیا خبر بده . هیچ خوشم نمی یاد این دوتا کشور با هم درگیر بشن . بهتره اونا آماده باشن تا در صورت لزوم بتونن از خودشون دفاع کنن . البته ..... بعید می دونم که بتونن از پس تام بر بیان . اما همین که بدونن قراره چه کسی به کشورشون سفر کنه کافیه که اقدامات امنیشون رو چند برابر کنن .

سوروس به یک باره به یاد یک مسئله افتاد و بدون مقدمه ی قبلی گفت :

- یه چیز دیگه هم هست .

و زمانی که مارکوس به او خیره شد ، گفت :

- در مورد اون افرادی که گفته بودید بهتره باهاشون کاری نداشته باشم .

مارکوس نگران شد . اگر قرار بود در بین تمام فعالیت هایی که در مقر مرگ خوار ها صورت می گرفت از یکی بترسد ، کاری بود که ۱۰ شیطان قسد انجام آن را داشتند . نه او و نه هیچ کس دیگری نمی توانست به طور همزمان با هر ۱۰ نفر آنها درگیر شود . او با چشمان خود دیده بود که شیاطین چگونه می توانند در کسری از ثانیه یک لشکر قدرتمند را به گورستان دسته جمعی تبدیل کنند . برای همین با نگرانی به ادامه ی سخنان جاسوس کارکشته اش گوش فرا داد . سوروس لحظه ای خاطراتش را به یاد آورد و بعد گفت :

- فکر کنم می خوان یه کار خیلی بزرگ بکنن . تا اونجایی که از صحبتاشون فهمیدم قراره به یه جایی حمله کنن که خیلی ضعیف شده . جایی که به احتمال زیاد پر از آدمه . چون قراره همه رو بگشن . فکر کنم می خوان یه جا رو به کلی داغون کنن .

این بار نگرانی جای خود را به ترس داد . ترسی که در این مدت تنها یک بار احساس کرده بود . آن هم زمانی بود که یکی از شیاطین به وزیر حمله کرده بود . مارکوس مطمئن بود اگر او در قالب آن خبرنگار زن نبود ، کار وزیر و تمام کاراگاهانش تمام بود . باید اعتراف می کرد شانس آورده بود که آن شیطان واقعا خودش نبود .

شیاطین موجوداتی نبودند که به این سادگی از پای دریابند . بیشتر طلسم های که نسل آدمی ساخته بود بر روی آنها بی اثر بود . قابلیت انتقالی بالایی که داشتند ، آنها را از یک بمب ساعتی نیز خطرناک تر می کرد . اگر تحت یک طلسم قرار می گرفتند ، با یک تماس ساده ی بدنشان ، آن را به شخص دیگری منتقل می کردند . اگر اسیر می شدند ، با هزار دور و کلک خود را فراری می دادند . و اگر در حین مأموریت کشته می شدند ، یکی

دیگر جای آنها را می گرفت . در حقیقت رویارویی با یک شیطان جزو خطرناک رین کارهای بود که یک انسان قصد انجامش را داشت .

حالا ، او با ۱۰ تا از بهترین شیاطینی روبرو شده بود که تا به حال ساخته شده بودند ، طرف بود . شیاطینی که به خاطر قتل های بی نقصی که تا کنون انجام داده بودند ، هزاران با از طرف شورای رسیدگی بین کهکشانی تحت تعقیب قرار گرفته بودند . با این حال تا کنون حتی یک سرنخ نیز به جای نگذاشته بودند . آنها واقعا کارکشته بودند و این مارکوس را می ترساند . سوروس ترس او را احساس کرد . برای همین سعی کرد کاری بکند تا او آرام شود .

- می خوید بهشون نزدیک بشم تا بفهمم قراره به کجا حمله کنن ؟  
- نه !

مارکوس چنان ناگهانی با او مخالفت کرده بود که او را از جای پراند . جوان دستور داد :

- هیچ وقت نباید به اونا نزدیک بشی . سعی کن همیشه با فاصله ی مناسبی از اونا کاراتو انجام بدی . اگه بفهمن خیاتن می کنی ، بدون اینه به تام خبر بدن می کشنت . برای اونا اصلا مهم نیست که ارباب تو چقدر به تو اعتماد داره . مطمئن باش در اولین فرصت می میری .

لحن دستوریش کار خود را کرد . مطمئن بود که سوروس به هیچ وجه قصد مخالفت با دستور او را ندارد . مارکوئیس نگاهش را از روی صورت سوروس برداشت و بعد ساعت طلایی کوچکی را از درون یکی از جیب های ردایش خارج کرد . نگاهی به آن انداخت و بعد گفت :

- من باید برم . کلاس ۵ دقیقه ی دیگه شروع می شه .  
و از روی صندلیش بلند شد . تعظیمی به سوی سوروس کرد و بعد به سمت شومینه به راه افتاد .  
- آقای نورمن ؟

- به سمت صدا برگشت . سوروس بر روی پاهایش ایستاده بود و به او نگاهی می کرد .
- گویا درخواستی داشت . سوروس لحظه ای فکر کرد و بعد گفت :
- راستش ..... من به شدت به یه مقدار اشک ققنوس نیاز دارم .
- برای لحظه ای با بهت به او نگاه کرد . ولی بعد با به یاد آوری جلسه ی قبلی گفت :
- برای اون معجون می خوای ؟
- و سوروس سری تکان داد . مارکوس ، با صدایی رسا گفت :
- آینا .
- آتشی بین او و سوروس ایجاد شد و بعد ، پرنده ای با بالهای زرد مایل به سرخ از درون شعله خارج شد . ققنوس چرخي در فضای آشپز خانه زد و بعد ، بر روی ميز آشپزخانه و کنار سوروس نشست . مارکوس رو به سوروس گفت :
- با خودت شیشه داری ؟
- سوروس سری تکان داد . يك معجون ساز حرفه ای همیشه با خود انواع معجون ها را حمل می کرد . و برای محکم کاری ، همیشه تعدادی ظرف خالی نیز جزو آن ظروف بود . دستش را درون ردایش کرد و بعد ظرف معجون خالی ای را خارج کرد . مارکوس اشاره ای به او کرد تا ظرف را کنار ققنوس بگذارد . سپس رو به پرنده کرد و گفت :
- فکر کنم ۱۰ قطره برای یه مدت طولانی کافی باشه .
- و چشمکی به آن زد . ققنوس ، سرش را بر بالای ظرف گرفت و ۱۰ قطره اشک درون آن ریخت . سپس ، از روی ميز بلند شد و به یکباره ناپدید شد . سوروس در ظرف را گذاشت و شیشه را در درون درایش جا داد . مارکوس برای آخرین کلام گفت :
- چند روز صبر کن و بعد ازش استفاده کن . ممکنه بهت شک کنن که چه طوری تونستی اشک ققنوس رو به این سرعت گیر ییاری .
- و زمانی که تایید سوروس را دید ، سری تکان داد و بعد وارد شومینه شد .

و بالاخره زمانش رسید . غوغایی به پا شد و بعد ، دری گشوده شد . مردی از اتاق خارج شد و در مقابل در ایستاد . لبخندی به تمام آن ها زد و بعد ، با صدای بلندی گفت :

- خیلی خوب ..... بیاید برید داخل !

و از روبروی در کنار رفت . دانش آموزان با شور و شوق خاص خودشان به سمت در کلاس هجوم بردند . هر کدام می خواستند زودتر از دیگری وارد کلاس شوند . دفاع در برابر جادوی سیاه پرتفدارترین کلاس آن قلعه بود .

زمانی که ۳ شاگرد مخصوصش از کنارش می گذشتند ، چشمکی به آنها زد . و زمانی که سیل عظیم دانش آموزان را وارد کلاس کرد ، خود نیز وارد کلاس شد . رو به دانش آموزانی که با تعجب به اطراف نگاه می کردند کرد و گفت :

- چرا ایستادین ؟ ..... برین و یه جایی برای خودتون پیدا کنید !

همه ی آنها نگاهی ناباورانه به او انداختند . جوان با لبخندی گشاده به آنها نگاه می کرد . به نظر می رسید که آنها از تغییر دکوراسیونی که در کلاس اسجاد کرده بود خوششان آمده بود . او تمام میز ها و صندلی های کلاس را برداشته بود و از کلاس خارج کرده بود . با یک جادوی ساده ی تغییر حجم ، ، فضای اتاق را بزرگتر کرده بود . به طوری که فضای لازم را برای آموزش ایجاد کرده بود . کف پوش کلاس را با کف پوشی نرم و مناسب برای تمرینات عملی تعویض کرده بود . دیوار ها را با نوعی ماده ی محافظ پوشانده بود تا در صورت برخورد کسی با آنها آسیبی به شخص وارد نشود . در انتهای کلاس نیز مگانی را برای استراحت آنها ایجاد کرده بود . کایی به مانند محل نشستن تماشاگران یک مسابقه ی ورزشی . در آخر ، با استفاده از خطوطی موازی ، زمین آنجا را به قسمت های مساوی تقسیم بندی کرده بود . گویی قرار است مسابقه ی شنایی برگزار شود و استخر را قسمت بندی کرده بودند . با این تفاوت که تقسیم بندی ها عرضی بود ، نه طولی .

گویا منظور استادشان از پیدا کردند جاهایشان ، قرار گرفتن در یکی از تقسیم بندی ها بود . مارکوس که از ایستاده آنها خسته شده بود ، گفت :

- ای بابا! ..... برید سر جاها تون وایسد دیگه! ..... دو به دو روبروی هم بایستید .  
گریفیندوری ها با گریفیندوری ها . هافلپافی ها هم با هافلپافی ها .  
چند دقیقه ی بعد ، هر کدام از آنها در مقابل حریفشان ایستاده بودند و به جوان نگاه می کردند . جوان در بین آنها حرکت می کرد و به تک تک آنها نگاه می کرد . زمانی که یک دور کامل تا انتهای کلاس رفت و برگشت ، رو به همه ی آنها گفت :  
- خیلی خوب . فکر نکنم نیازی به معرفی باشه . هم شما من رو به اسم می شناسین و هم من شما رو . پس وقت کلاس رو با معرفی خودمون تلف نمی کنیم .  
و چشمکی به آنها زد .
- فکر کنم فهمیده باشید کار شما امسال خیلی سخته . خیلی سخت تر از تمام سالهایی که تا حالا دفاع خوندین . وزارت از ما خواسته تا در حد یک کاراگاه آماتور با شما کار کنیم . اگه بتونید امسال فارق التحصیل بشید ، می تونید بهترین شغل ها رو توی وزارت داشته باشید . البته ، اگه از شغل دولتی خوشتون بیاد .  
چند قدم به سمت مرکز کلاس برداشت .
- برای همین ما تسمیم گرفتیم امسال به طور فشرده تمام چیزه ایی رو که برای مقابله با خطر نیاز دارین بهتون یاد بدیم . اگه برمانه ی درسیتون رو دیده باشید ، فهمیدید که تمام بعد از ظهر های شما از سه درس یک سان تشکیل شده .  
بعد دستش را بالا برد و شروع به شمردن کرد :  
- طلسم شناسی ، دفاع و آموزش دوئل . الان ۲۰ دقیقه ای می شه که کلاس اولتون تموم شده . و دو تا کلاس بعدیتون رو با من دارین . اینجا ....  
و به کلاس اشاره کرد .
- اینجا هم کلاس دفاع شماسه و هم کلاس دفاع شما .  
و بعد ، نگاه مرموزی به آنها کر و گفت :  
- برای صرف جویی در وقت ، لازم نیست برای استراحت از کلاس خارج بشید .  
و بعد به مکانی که برای استراحت ساخته بودند اشاره کرد و گفت :  
- برای همین هم هست که اونجا رو ساختیم .

چند لحظ صبر کرد و بعد ادامه داد :

- توی کلاس دفاع اوراد و طلسم هایی رو بهتون یاد می دم که بتونید از پس جادو های سیاه بر بیاید . طوی کلاس دوئل هم بهتون یاد می دم که از اونا توی نبرد استفاده کنید .

سپس ، چوبدستیش را از ردایش خارج کرد و گفت :

- خیلی خوب ..... برای شروع ، ردیف سمت چپ طلسم خلع سلاح رو اجرا کنن و ردیف سمت راست هم سعی کنن اون رو دفع کنن .

آنهايي که در سمت چپ او ايستاده بودند ، چوبدستی هایشان را به سمت حریفانشان گرفتند . برای لحظه ای لبهایشان جنبید . اما هیچ صدایی به گوش نرسید . در نتیجه هیچ وردی نیز از چوب دستی ها خارج نشد . به غیر از ۲ طلسم که یکی به هدف برخورد کرد و دیگری دفع شود . رون ، طلسم هرمیون را دفع کرده بود . اما طلسم بی کلام هری به نویل برخورد کرده بود . و لحظه ای بعد ، چوبدستی نویل در دستان او بود .

لبخندی بر روی لب مارکوس نشست . رو به آنها کارد و گفت :

- یادتون باشه . از این به بعد حق حرف زدن ندارید . من روی تمام کلاس طلسم سکوت گذاشتم . هر وقت هم لازم دونستم طلسم رو برمی دارم . پس بهتره سعی کنید در سکوت طلسم هاتون رو انجام بدین .

سپس خود را به سمت دیگر کلاس رساند و گفت :

- حالا یک بار دیگه امتحان کنید .

هری ، خود را به نویل رساند و چوبدستی او را با لبخندی به او داد . و بعد یک بار دیگر در جای خود قرار گرفت . بیشتر دانش آموزان از روش استفاده از طلسم سکوت اصلا راضی به نظر نمی رسید . اینکه آدم نتواند صحبت کند و بالاجبار مجبور به انجام طلسم های بی کلام باشد ، اصلا جالب نبود . اما چیزی بود که به آن نیاز داشتند .

طلسم های بی کلام چندین مضیت داشتند . اولین و مهمترین آنها این بود که حریف نمی توانست بفهمد او از چه طلسمی استفاده می کند . و در رده ی بعدی ، مهمترین



ویژگی‌ش، این بود که امکان اشتباه تلفظ کردن یک طلسم را کمتر می‌کرد. و این یعنی، بازدهی بیشتر.

بعد از ۲۰ دقیقه تمرین مداوم، حالا چند نفر دیگر نیز می‌توانستند طلسم‌های فوق‌العاده ضعیفی را تولید کنند. با این حال، همین طلسم‌های ضعیف نیز کار خلع سلاح را انجام می‌دادند. زیرا حریفانشان در تولید یک دیواره‌ی دفاعی خوب مشکل داشتند.

- خوبه ..... حالا چپی‌ها دفاع کنن و راستی‌ها طلسم رو انجام بدن.

و این کار را تا پایان کلاس انجام دادند. هر دفعه یک گروه طلسم می‌کرد و دیگری نیز سعی می‌کرد آن را دفع کند. تا آنکه در آخر، همه‌ی آنها می‌توانستند حتی در حد یک نور کوچک، طلسم‌های بی‌کلام را انجام دهند.

مارکوس، دستانش را بالا برد و گفت:

- خیلی خوب ..... کافیه.

در همین حال، یکی از دختران هافلپافی، دستش را بر روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- آخی ..... دیگه داشتم از خستگی می‌مردم.

لحظه‌ای سکوت حاکی از تعجب بر همه حکم فرما شد. صدا. این چیزی بود که در این چند ده دقیقه فراموشش کرده بودند. همه با تعجب به دختر نگاه می‌کردند و دختر نیز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

- بهتون گفته بودم هر وقت لازم باشه طلسم رو برمی‌دارم. این طور نیست؟

زمانی که نگاه‌ها به سمت او برگشت، با حالتی دست به سینه‌نگاهی به انا کرد و لبخندی زد. لحظه‌ای طول کشید تا مغزشان مفهوم کلماتی را که او گفته بود درک کند. و زمانی که قدرت تامل آنها را از شوک خارج کرد، صدا نیز برای جبران تا آنجا که می‌توانست بالا رفت. غوغا بر پا شد. هر کسی با شور و شوق چیزی را می‌گفت. فریاد می‌زد و یا حتی جیغ می‌کشید. واقعا صحنه‌ی جالبی بود. مارکوس نیز گذاشت تا جایی که می‌تواند سر و صدا کنند. چون مطمئن بود هنوز طلسم سکوت بر روی در کلاس برقرار است.

۵ دقیقه ی بعد ، زمانی که شور و اشتیاق سخن گفتن آنها کاهش یافت ، جوان اشاره ای به جایی که برای استراحت آنها ساخته بودند ، کرد و گفت :

- برید اونجا ..... ۲۰ دقیقه وقت دارین استراحت کنید . بعد کلاس بعدی شروع می شه .

در دسته هایی با تعداد افراد مختلف به سمت محل استراحت به راه افتادند . زمانی که هر یک جایی برای نشستن پیدا کرد ، شروع به صحبت درباره ی اتفاقاتی که امروز در سر کلاسهایشان افتاده بود ، کردند . در همین لحظه ، مارکوس چند بار دستانش را به هم کوبید .

یک جن در مقابلش ظاهر شد . رو به جن خانگی کرد و گفت :

- وقتشه .

جن ، تعظیمی کرد و بهد ناپدید شد . لحظه ای بعد ، یک صفحه ی نمایش بسیار بزرگ در وسط کلاسشان ظاهر شد . جن خانگی ، بشکنی زد و صفحه ی نمایش را که از یک پرده ی سفید ساخته شده بود را در جایی قرار داد که مارزکوس از او خواسته بود .

مارکوس لبخندی زد و گفت :

- متشکرم . اگه ممکنه اون نوشیدنی ها رو هم بیار .

جن ، یک بار دیگر ناپدید شد و بعد ، با چندین سینی بزرگ ظاهر شد . بر روی سینی ، لیوان های بسیاری وجود داشت . لیوان هایی که پر بودند از آب کدوی ناب و بسیار خوش طعم . مارکوس سری برای جن خانگی تکان داد و جن ناپدید شد . مارکوس ، چوبش را به سمت سینی های معلق در هوا گرفت و بعد اشاره ای به سمت دانش آموزان کرد . سینی ها ، به سمت دانش آموزان تشنه به راه افتاد و زمانی که به آنها رسیدند ، در مقابل آنها ایستادند تا هر یک از آنها یک لیوان را بردارد .

در حالی که دانش آموزان با تعجب لیوان هایی را از روی سینی بر می داشتند ، مارکوس شروع به صحبت کرد :

- لطفا در حالی که دارین نوشیدنیتون رو می خورید به این صحنه ها هم نگاه کنید .

مارکوس چودستش را تکانی داد . یک سکو در مقابل پرده ی سفید ظاهر شد . بر روی سکوی سنگی وسیله ی عجیبی قرار داشت . هیچ کدام از آنها تا کنون آن را ندیده بودند . مارکوس به سمت کمدی در گوشه ای از کلاس رفت . در آن را باز کرد . لحظه ای جست و جو کرد و بعد با یک شیشه باز گشت . در همان نگاه اول ، هری متوجه شد که درون شیشه خاطره ای قرار دارد . او با خاطره ها خو گرفته بود .

مارکوس ، به سمت دستگاه عجیب رفت . درپوش شیشه را برداشت و ماده ی درون آن را در قسمتی از دستگاه ریخت . چوبدستش را سه بار به دستگاه زد و بعد از آن قاصله گرفت . رو به دانش آموزان کرد و گفت :

- به این دستگاه می گن خاطره نما . کارش نشون دادن یه خاطره به اندازه های بسیار بزرگه . وزارت یه زمانی خیلی از این دستگاه استفاده می کرد . خرید و فروشش غیر قانونیه . و تنها وزارت حق استفاده ی گسترده از اون رو داره . ما هم با کلی دردسر یکی از اینا رو ازشون قرض گرفتیم .

سکوتی کرد و چوبش را به سمت پنجره های کلاس گرفت . پرده ها فرو افتاد و کلاس تاریک شد . دانش آموزان نگاهی به اطرافشان انداختند تا بتوانند چشمانشان را به تاریکی عادت بدهند . اما تاریکی چندان طول نکشید . نوری از دستگاه مرموز نشات گرفت و بر روی پرده ی سفید افتاد .

- جادوگرا این دستگاه رو از روی دستگاه های هم نوع خودشون در بین مشنگا ساختن . چند تا تغییر ساده درش ایجاد کردن تا به درد ما بخوره . تصویر ماتی از استادشان مشخص بود که در کنار آن دستگاه ایستاده بود . از روی حالتی که داشت ، مشخص بود که به آنها نگاه می کرد .

- برای امروزتون چند بخش از دوئل هایی رو آماده کردم که فکر کنم براتون جالب باشه . همه ی این دوئل ها جزو بزرگ ترین دوئل های خرن اخیر هستن .

لحظه ای صفحه ی نمایش درخشید . تصاویر به مانند تکه های یک پازل بر روی صفحه شکل گرفت . تصویر متعلق به یک دشت بود . دشتی سرسبز که در کنار دامنه ی یک کوه قرار داشت . خورشید با قدرت در حال تابیدن بود . حتی یک تکه ابر نیز در

آسمان نبود. از حرکت ملایم درختان در حاشیه‌ی دشت، مشخص بود که باد اندکی در حال وزیدن است.

- این دوئل بین یک جادوگر روسی و یک جادوگر آسیایه.

بله. در وسط تصویر، دو جادوگر روبروی یکدیگر ایستاده بودند. یکی از آنها به وضوح یک جادوگر آسیایی بود. طرز لباسی که پوشیده بود. نوع کششی که چشمش داشت. ترکیب آسیایی لب و بینی اش. مطمئناً او یک جادوگر از شرق دور بود. و جادوگر دوم، جادوگری با موهای بور بود. لباس تقریباً ضخیمی را پوشیده بود. گویی از یک منطقه‌ی بسیار سرد آمده است.

توجه همه‌ی آنها به سمت صفحه‌ی نمایش جلب شده بود. با اشتیاق فوق العاده‌ای به صفحه نگاه می‌کردند. لحظه‌ای صحنه از حرکت افتاد. بیشتر آنها فکر کردند که اتفاقی برای دستگاه افتاده است. موج اعتراض شروع شد. اما قبل از اینکه به اوج خود برسد، مارکوس به میان صفحه‌ی سفید رفت. حالا نور به وضوح صورت او را روشن کرده بود. لبخندی بر لب داشت.

- نگران نباشید. همه چیز درست کار می‌کند ..... فقط، اومدم بگم خوب به تصاویر نگاه کنید. امسال از این صحنه‌ها زیاد می‌بینید.

و جلوی صفحه کنار رفت. و صحنه یک بار دیگر شروع به حرکت کرد. دو جادوگر، چوب‌های خود را از ردهایشان خارج کردند. هر دو چوبدستی بسیار عجیب بود. چوبدستی مرد روسی کاملاً سفید بود. و چوبدستی مرد آسیایی انهنای خاصی را در انتهای خود داشت. آن دو تعظیمی به یکدیگر کردند. و بعد، مبارزه شروع شد. سرعت. این تنها چیزی بود که قابل توجه بود. در یک لحظه گویی چندین جادوگر به شدت با یکدیگر درگیر شده بودند. حرکات منظم مبارزان. جاخالی‌های بی نظیرشان. جادوهای قدرتمندی که به سمت یکدیگر پرتاب می‌کردند. آن قدر سریع این کار را می‌کردند که در طی یک دقیقه دیشتر زمین اطرافشان در اثر برخورد طلسم‌های مخرب نابود شده بود.

دشت دیگر زیبا نبود. گویا تبدیل به یک بیابان شده بود. از هر سو دودی بلند شده بود. آتش درختان حاشیه را در کام خود می سوزاند. حتی خوشید نیز خود را در پشت تکه ابری پنهان کرده بود. هری هرگز فکر نمی کرد که جادوگران بتوانند با این سرعت جای به آن زیبایی را نابود کنند. در آخرین لحظه، مرد روسی گامی به عقب برداشت از مقابل طلسم مرد آسیایی کنار برود. اما از بخت بدش، به درون گودالی افتاد و تعادل خود را از دست داد و مرد آسیایی او را خلع سلاح کرد.

تصویر از حرکت ایستاد. مارکوس یک بار دیگر به میانه‌ی صفحه آمد. لبخند مرموزش یک بار دیگر جای خود را بر روی صورت او پیدا کرده بود. با همان لبخند به صورت دانش آموزان بهت زده نگاه می کرد. چند لحظه صبر کرد تا آنها از بهت صحنه‌های که دیده بودند خارج شوند. و بهد گفت:

- به این می گن دوئل سرعت. فکر کنم از روی صحنه‌ها حدس زده باشین.

سپس، به مرد آسیایی اشاره کرد و گفت:

- می دونید چی باعث شد اون برنده بشه؟

چند لحظه‌ای صبر کرد و بعد گفت:

- دقت. اون علاوه بر اینکه بر روی دوئلش تمرکز داشت، بر روی اطرافش تسلط

کاملی داشت. با دقت تمام حریفش رو به سمت اون چاله هدایت کرد و بعد با

یک طلسم ساده، اونو خلع سلاح کرد. پس.....

چوبش را تکانی داد. باریکه‌ای از آتش از چوبش خارج شد. در هوا حرکت کرد و

تشکیل کلمانی را داد.

- قانون اول: دقت. هیچ وقت این رو فراموش نکنید.

سپس با صدای بلند تری گفت:

- اگه می خواید یه مبارز خوب بشید، باید همه جا رو زیر نظر بگیرید. حتی پشت

سرتون.

سکوتی کرد تا متوجه‌ی تمام سخنانش شوند.

- حالا به صحنه‌ی بعدی نگاه کنید.

و کنار رفت . لحظه ای همه جا تاریک شد و بعد ، یک بار دیگر پازل تصویر شروع به شکل گرفتن کرد . اینبار تصاویر مربوط به یک منطقه ی خشک بود . خشکی به وضوح از روی آفتاب تابان آن و گیاهان صحرایی اش پیدا بود . تصاویر یک شهر متروک را نشان می داد . شهری که به شیوه ی صحرایی ساخته شده بود . جایی به مانند مکان هایی که در فیلم های وسترن به تصویر کشیده می شوند .

- این دوئل بین یه سرخ پوست آمریکاییه با یه مکزیکی .

اگر او نیز آنها را معرفی نمی کرد ، مطمئنا از روی حالت چهره یشان قابل تشخیص بودند . یکی از آنها هیچ لباسی بر تن نداشت . تنها یک پایین پوش را پوشیده بود . بر روی بدنش اشکال مختلفی را رسم کرده بود . از مار گرفته تا پنجه های عقابی که بر روی پانه هایش به تصویر کشیده بود . کلاهی ساخته شده از پر عقاب بر سر داشت . کلاهی که امتداد انتهایش تا پایین کمرش می رسید . نصف صورتش را به رنگ سرخ درآورده بود و نصف دیگرش را سیاه کرده بود . یک عصای بسیار بلند را نیز در دست داشت و به آن تکیه داده بود . در بالای عصا ، جمجمه ی یک عقاب قرار داشت . جوجه ای که به جای چشمانش ، دو سنگ سرخ قرار گرفته بود .

حریفش نیز به اندازه ی او عجیب بود . جادوگری با سبیلی بسیار کلفت . لباسی که به مانند پیرهن بی آستین بود . کلاهی که بر سر گذاشته بود بسیار بزرگ بود . قطر کلاه به اندازه ی فاصله ی دو شانه ی او بود و ارتفاعش نیز به بلندای یک خطکش ۳۰ سانتی بود . یک چوبدستی قهوه ای رنگ را در دست راستش گرفته بود و به حریفش زل زده بود .

و یک بار دیگر دو تعظیم . گویی احترام گذاشتن اولین کار در یک دوئل بود . هنوز مرد مکزیکی به حالت اولیه ی خو باز نگذاشته بود که با طناب هایی بسته شد . چند نفر دانش آموزان از این اطفاق خنده یشان گرفت . واقعا خیلی سریع به دام افتاده بود . اما مرد بی کار ننشسته بود . با آنکه دستانش قابلیت حرکت کمی را داشت ، تکان اندکی به چوبش داد و طناب ها را پاره کرد . سپس رو به سرخ پوست کرد . سرخ پوست ایستاده بود و به او نگاه می کرد . مرد مکزیکی تکانی به چوبش داد . چندین موش خرما از چوبش خارج شدند و به سمت حریفش به راه افتادند . مرد سرخ پوست با عصایش ضربه

ی محکمی به زمین زد که باعث شد گرد و خاکی از روی زمین بلند شود. گرد و خاک آنقدر بالا آمد که او را از دید پنهان کرد.

موش خرما‌ها وارو گرد و خاک شدند تا به حریفشان ضربه وارد کنند. اما بعد از چند لحظه، گرد و خاک خوابید و جسد تمام موش خرما‌ها را نمایان کرد. و بعد نوبت سرخ پوست بود که حمله کند. او حمله می‌کرد و مرد مکزیکی دفاع می‌کرد. مرد مکزیکی حمله می‌کرد و سرخ پوست دفاع می‌کرد.

صحنه ایستاد. مارکوس خود را به مرکز صحنه رساند. رو به آنها کرد و گفت:

- اسم این نوع دوئل، دوئل وُسطاست. همون طور که دیدین، حملات و دفاع‌ها به ترتیب صورت می‌گیره. این نوع دوئل رو اولین بار از روی مبارزه‌ی مشنگا در قرون وسطا ساختن. در قرون وسطا، اگه دو تا ارتش روبروی هم قرار می‌گرفتن، جنگ جویان بزرگشون تک تک با هم نبرد می‌کردن و بعد نوبت ارتش‌ها می‌شد. این شیوه‌ی ترتیبی رو هم از روی همین واقعه ساختن. این نوع دوئل، در بعضی مواقع خیلی طولانی می‌شه. همین دوئلی رو که می‌بینید، جزو طولانی‌ترین دوئل‌هاست. ۱۸ ساعت و ۵۷ دقیقه و ۱۰ ثانیه طول کشید تا برنده مشخص بشه.

لحظه‌ای مکس کرد تا نفسی تازه کند. بعد ادامه داد:

- خوب می‌رسیم به قانون دوم. اگه خوب اول دوئل رو دیده باشید، باید موجه شده باشید. زمانی که مرد مکزیکی به دام افتاد، تسلیم نشد. تمام تلاششو کرد تا بتونه خودشو از شر اون طلسم نجات بده.

سپس چوبش را تکان دیگری داد. یک بار دیگر، کلمات آتشید در مقابل زمین و آسمان شکل گرفت.

- قانون دوم: تلاش. هیچ وقت نباید از دوئل کردن خسته بشین. باید با تمام تلاشتون سعی کنید برنده‌ی دوئل باشید. حتی اگه مجبور شدید با دست خالی بجنگین.

لحظه ای گذشت و بعد ، پرده های کلاس کنار رفت و یک بار دیگر نور خورشید وارد کلاس شد . نور شدید ، باعث شد که دانش آموزان دستان خود را سایه بان چشمانشان بکنند .

- خوب ..... قبل از اینکه بقیه ی کلاس رو ادامه بدیم ، تکلیف فرداتون رو معین می کنم . برای فردا می خوام تفاوت ها و شباهت های این نوع دوئل رو برام بنویسین .



چهار روز بعد .

نشان دستش سوزشی پیدا کرد . از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق جلسات به راه افتاد . در اتاق را باز کرد و به سمت سیاه پوشی به راه افتاد که در سمت دیگر اتاق ایستاده بود . تعظیمی به او کرد و گفت :

- با من کاری داشتید سرور من ؟

لرد تاریکی ، ردای سفری تیره ای را پوشیده بود . کلاه ردایش را بر روی صورتش انداخته بود و در حال بررسی چوبدستی زیبایش در نور خورشید بود که از پنجره ی سقفی اتاقش به داخل می تابید .

چرخ زرد و رو به سوروس گفت :

- بله ..... مرگ خواری رو که گفته بودم پیدا کردی ؟

سوروس تعظیمی کرد و گفت :

- بله سرور من . یکی از تازه کاراست . توی وزارت کارش ترجمه ی متون اسپانیایی بوده .

ولدمورت لبخندی زد و گفت :

- خوبه . بیارش اینجا .



سوروس تعظیمی کرد و بعد از اتاق خارج شد. ولدمورت به سمت تابلوی مخصوصی که در اتاقش بود رفت. نگاهی به تابلو انداخت. دستش را بالا آورد و با انگشتان کشیده اش بر روی مار نقاشی شده کشید. مار جنبشی کرد و شروع به حرکت کرد.

- داره وقتش می شه.

مار چرخشی کرد و یک بار دیگر به مانند قبل سر جای خود ایستاد.

- لرد تاریکی پیروز می شه!

چند دقیقه‌ی بعد، ضرباتی به در اتاق خورد. و بعد دو مرگ خوار وارد اتاق شدند. سوروس خود را به لرد سیاه رساند و کنار او ایستاد. مرگ خوار دوم، با بدنی لرزان خود را به چند قدمی او رساند. ولدمورت هنوز به قاب نگاه می کرد. و بعد، به طور ناگهانی به سمت مرگ خوار جوان برگشت. و با این کارش او را چندین متر به هوا پراند. مرگ خوار، بر روی زمین زانو زد و به سمت لرد سیاه سجده کرد و با من من و ترس گفت:

- سس ..... سر ..... سرور من.

تنها یک نگاه کوچک به مرگ خوار کرد. بعد به سمت سوروس برگشت و گفت:

- چند روزی توی قرارگاه نیستم. حواست به اینجا باشه.

سوروس تعظیمی به او کرد و گفت:

- بله سرور من.

ولدمورت حالت ترسناکی به خود گرفت و گفت:

- اگه اشتباهی اتفاق بی افته، مجازات دردناکی در انتظارته.

لحن سرد و هول انگیزش، بدن استوار سوروس را به لرزه انداخت. می دانست که برای چه به او لرد سیاه می گویند. چون به مانند تاریکی مطلق، هیچ راه فراری از زیر دستورش وجود ندارد و اگر اشتباهی رخ دهد، هیچ امیدی در ظلمات قلب او وجود نخواهد داشت.

- مطمئن باشید همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

ولدمورت نگاهی به مرگ خوار دوم کرد. و به او خیره شد.

- می تونی بری سوروس.

سوروس یک بار دیگر کمر خود را در برابر او خم کرد. بعد، نگاهی حاکی از ناراحتی به مرگ خوار بیچاره کرد و بعد، به سرعت از اتاق خارج شد. لرد تاریکی، نگاهی به در کرد. چند لحظه صبر کرد و بعد، شروع به چرخیدن به دور مرگ خوار کرد. مرگ خوار هنوز در سجده مانده بود و به وضوح می لرزید. هیچ گاه فکر نمی کرد که لرد سیاه در فاصله‌ی چند سانتی متری او باشد. بیشتر مرگ خواران، حتی یک بار در عمرشان نیز لرد سیاه را نمی دیدند.

چند بار به دور مرگ خوار چرخید و او را زیر نظر گرفت. بعد، چوبدستیش را به سمت مرگ خوار بخت برگشته گرفت. نوری فشار اتاق را روشن کرد و بعد، مرگ خوار دیگر هیچ تسلطی بر خود نداشت. حالا او یک عروسک خیمخ شب بازی بود، که استاد خیمه شب بازی او را هدایت می کرد.

برای اینکه مطمئن شود مرگ خوار تحت کامل طلسم قرار گرفته است، چوبش را تکان داد. مرگ خوار از روی زمین بلند شد. تکان دیگری به چوبش داد. مرگ خوار چوبدستیش را از درون چپیش خارج کرد و بر روی شقیقه‌ی خود گذاشت. تکان دیگری به چوبش داد. مرگ خوار شروع به سخن گفتن به زبان اسپانیایی کرد.

لبخند شومی بر روی لبش شکل گرفت. می دانست که کار خود را به خوبی انجام داده است. از کاری که کرده بود لذت می برد. لذتی غیر طبیعی و بسیار قدرتمند. و بعد، به سمت در خروجی به راه افتاد. مرگ خوار بخت برگشته نیز با فاصله‌ای نه چندان زیاد از او حرکت می کرد. زمانی که از قرارگاه خارج شد، نگاهی به اطراف کرد. تنها چیزی که در اطراف دیده می شد، کوه‌های سر به فلک کشید ای بودند که آن منطقه را محصور کرده بودند. خوب اطراف را جست و جو کرد تا یک تکه چوب خشک را در فاصله‌ی چند متری خود یافت. چوب آنقدر بلند بود که هر دوی آنها بتوانند آن را بگیرند. اما مطمئن نبود که بتواند در آن سفر طولانی دوام بیاورد. و بعد از چند دقیقه جست و جود، یک تکه چوب پزرگ و مقاوم یافت. چوبش را بالا برد. تکه چوب از روی زمین بلند شد و در مقابل او، در میان زمین و آسمان ایستاد. چوبش را به سمت آن گرفت و وردی را زمزمه کرد. اخگری به چوب برخورد کرد و برای لحظه‌ای، او را درخشاند.

زمانی که تکه چوب دست از درخشیدن برداشت ، ولدمورت قسمتی از آن را گرفت . به مرگ خوار همراهش هم دستور داد تا آن را بگیرد . زمانی که مرگ خوار نیز تکه چوب را گرفت ، نفس عمیقی کشید . و بعد ، اجازه داد که قلاب های نامرئی او را از سطح زمین جدا کنند و کیلومتر ها آنطرف تر ، در یک کشور قریبه او را بر روی زمین بگذارند .

- 
- قربان ..... قربان !
  - چیه ! چرا داد می زنی ؟
  - قربان یه ورود غیر مجاز داریم . نزدیک روستای الگونیو .
  - روستای الگونیو ؟ این یعنی خطر . باید هر چه سریعتر به آنجا می رفتند . اما حداقل زمانی که نیاز بود تا به آنجا برسند ، ۱۷ ساعت بود . او شنیده بود سربازان لرد تاریکی ، تنها در یک ساعت می توانند یک شهر را ویران کنند . می بایست سریع عمل می کردند . خیلی سریعتر از آنچه تا به حال بودند .
  - به تمام کاراگاه ها بگو آماده ی حرکت باشن . تا ۵ دقیقه ی دیگه حرکت می کنیم .
  - و به سرعت به سمت در خروجی اتاق نظارت حرکت کرد . زمانی که به در رسید گفت :
  - سعی کن هر طور شده به روستایی ها خبر بدی .
  - و بعد با خود زمزمه کرد :
  - خدا به دادشون برسه .

۵ دقیقه ی بعد ، ۷۰ کاراگاه از بهترین کاراگاه هایی که در وزارت اسپانیا کار می کردند ، در حیاط روبرویی وزارت جمع شده بودند . رئیس آنها با تمام سرعت دستوراتی را به گروهک ضربت می داد . قرار بود این گروه با تمام سرعت خود را به

محل حادثه برسانند و به روستایی‌ها خبر بدهند. البته، همه‌ی آنها می‌دانستند که آن روستا می‌تواند تا روزها به طور تنهایی در مقابل حمله‌ی مهاجمان دفاع کنند. آن روستا مهد پرورش بهترین جنگ‌جویان اسپانیا بود. بهترین‌هایی که برای مراقب از راز بزرگی تعلیم می‌دیدند.

اما تعریفات از ارتش لرد سیاه به قدری وحشتناک بود که بیشترین زمانی که برای روستاییان پیشینی می‌کردند، تنها ۷ ساعت بود. و این یعنی یک قتل عام واقعی. زمانی که دستورات داده شد، رئیس به سمت آنها برگشت و فریاد زد:

- حرکت می‌کنیم!

روستای الگونیو، روستایی در شمالی‌ترین قسمت‌های اسپانیا بود. روستایی محصور در کوه‌ها و ساخته شده در یک دشت سرسبز. دشتی که مملو از حیوانات وحشی و اهلی بود. گیاهان و جانوران آنقدر به وفور یافت می‌شد که آنجا را به محل بسیار مناسبی برای زندگی تبدیل کرده بود. کوه‌ها، آنها را از حملات مهاجمان در امان نگه می‌داشتند. و دشت، تمام وسایل مورد نیاز برای زندگی را برایشان تامین می‌کرد. خیلی کم پیش می‌آمد که یک روستایی برای تهیه‌ی وسایل مورد نیازشان به شهرهای مشنگ‌نشین اطراف برود. و این باعث شده بود که آنجا از دید تمام شهرهای اطراف پنهان باشد.

سالها پیش معبدی در آن روستای زیبا ساخته شد. معبدی برای محافظت از یک شی. چیزی که برای حفظش، اقدامات امنیتی بالایی انجام دادند. جادوگران آن روستا، از همان ابتدای تولد مورد تعلیم قرار می‌گرفتند تا بتوانند به خوبی از آن معبد نگه‌داری کنند. در بین جادوگران، آن کس که از همه بهتر و قوی‌تر بود، به عنوان رئیس روستا قلم داد داد می‌شد. بر طبق دستور رئیس‌ان قبلی، در دور روستا دیوارهایی کشیده بودند تا از حملات حیوانات وحشی دشت جلوگیری کنند. هر روز نیز افرادی در اطراف روستا گشت می‌زدند تا در صورت مشاهده‌ی خطر، به روستاییان خبر بدهند.

در فاصله ي چند صد متری يکی از گروه های جست و جو ، نوری درخشيد و توجه آنها را به خود جلب کرد . در قسمتی از دشت ، به طور ناگهانی دو سياه پوش ظاهر شدند . هر دور آنها يک تکه چوب را گرفته بودند و لباس های کاملاً سياهی پوشيده بودند . يکی از سياه پوشان ، صورت خود را پوشانده بود . ولی صورت ديگری کاملاً مشخص بود . او يک جوان بود . يکی از اعضای گروه جست و جو ، به دوستانش اشاره کرد که به سمت آنها بروند . دو سياه پوش ، شروع به حرکت کردند . مسير آنها به سمت روستا بود و اين بدان معنا بود که گروه می بايست عکس العمل انجام دهد .

چهار نفر از جلو به سمت سياه پوش رفتند و چهار نفر نیز از پشت سر . در يک لحظه ، دو سياه پوش با ۸ جادوگر مواجه شدند . يکی از آنها به سرعت به اسپانیایی چیزی گفت . ولدمورت می دانست که حالا وقت جنگیدن نيست . برای همین ، به صورت کاملاً نامحوسی ، حرکتی به چوبش داد و همراهش را مجبور کرد تا پاسخ آنها را بدهد .

- کی هستين ؟ ..... اينجا چه کار می کنيد ؟

مرگ خوار جوان ، دستانش را به نشانه ي تسليم بالا برد و گفت :

- آروم باشد . ما جادوگريم .

يکی ديگر از اعضای جست و جو تکرار کرد :

- اينجا چه کار می کنيد ؟

مرگ خوار جوان اشاره ای به ولدمورت کرد و گفت :

- من و دوستم تعريف شما رو زياد شنيده بوديم . اومده بوديم اينجا تا اگه بشه با

رئيس روستای شما صحبتی داشته باشيم . شنيديم که ايشون جادوگر

بزرگی هستن .

چند لحظه ای سکوت بود و بعد ، يکی از گروه به يکی ديگر گفت :

- برو به روستا خبر بده که ما مهمان داريم .

و زمانی که آن مرد در میان درختان گم شد ، همان مرد رو به دو سياه پوش کرد و

گفت :

- لطفا دنبال من بيايد .

و بعد هم همگی آنها شروع به حرکت کردند . چهار نفری که پشت سر آنها حرکت می کردند ، چوبدست هایشان را به صورت آماده نگه داشته بودند تا در صورت هر نوع حادثه ای عکس العمل نشان دهند . اما ولدمورت می دانست که وقت نبرد نرسیده است . برای همین به دنبال مرگ خوارش به راه افتاد . چند دقیقه ی بعد ، آنها به یک دروازه ی چوبی رسیدند . دروازه ای که راه ورودی به روستا بود .

در درون روستا ، تکاپویی برقرار بود . روستای آنها به مهمان دوستی مشهور بود و سالها بود که هیچ مهمانی به آنجا نیامده بود . برای همین از حضور آن مهمان های ناخوانده بسیار خوشحال شده بودند . هر کسی در حال انجام کاری بود تا بتواند به بهترین صورت از مهمان هایشان پذیرایی کند . اما هیچ کدامشان نمی دانستند که چه شیاطینی را به درون روستایشان راه می دهند .

- درها رو باز کنید !

درهای چوبی ، بر روی لولا های چوبیشان چرخیدند تا به آنها اجازه ی ورود بدهند . یکی از سربازانی که در صف جلویی حرکت می کردند ، برگشت و رو به دو سیاه پوش گفت :

- لطفا چوبدستی هاتون رو تحویل بدین .

جوان حرف او را برای ولدمورت ترجمه کرد . باید چه می کرد ؟ همین حالا دست به کار می شد ؟ درها که باز بود . اما او هیچ خبری از داخل روستا نداشت . تنها می دانست که تمام آنها جنگ جویان ماهری هستند . اگر به تنهایی اقدام می کرد ، در دردسر می افتاد .

دستش را درون ردایش برد و چوبدستیش را خارج کرد . قبل از آنکه هیچ کدام از آنها متوجه شود ، هر ۸ نفر سربازی که او را محاصره کرده بودند ، تحت طلسم فرمان قرار گرفتند . با چنان سرعتی این کار را کرد که حتی عده ای از سربازان داخل روستا که برای پیشواز آنها آمده بودند نیز متوجه نشدند .

و بعد ، چوبدستیش را پنهان کرد . یکی از سربازان که از درون روستا آمده بود ، رو به یکی از سربازان محافظ گفت :

- چوبدستیاشون رو گرفتید ؟

- آره .

مرد سری تکان داد و بعد ، به اسپانیایی چیزی گفت و از مقابل در ورودی کنار رفت .  
مرگ خوار نگاهی به ولدمورت کرد و بعد ، وارد شد .

- فرزندم ..... وقتش شده . تو وظیفه رو انجام دادی .

خواب پدر خود را می دید . در نور بود . پدرش با او سخن می گفت . گویا زمانش رسیده بود . اما خیلی زود بود . او یک دختر داشت . نمی توانست او را تنها بگذارد . باید به آنها می فهماند .

- پس دخترم چی ؟ ..... اون هیچ کسی رو نداره .

نور لبخند زد . لبخندی به شیرینی غسل . چند نفر دیگر نیز به او پیوستند . مادرش .  
مادربزرگش ، پدربزرگش . از اینکه آنها را می دید خوشحال بود . اما نمی توانست به آن زودی به آنها پیوندد . باید دخترش را بزرگ می کرد ، ازدواج او را می دید ، نوه هایش را در آغوش می کشید . می بایست تا آن موقع صبر می کرد .

- اون در امانه پسرم .

و بعد ، لبخند از روی لبش پاک شد . همه ی آنها حالت جدی به خود گرفتند . گویا اتفاق مهمی در حال وقوع است .

- راز رو به اون بده . اون باید راز رو از اونجا دور کنه ..... شیطان در کمین

شماست . اونو فراری بده !

از خواب پرید . در تمام این سالها که وظیفه ی ریاست را برعهده گرفته بود ، هر شب خواب خانواده ی خود را می دید . اما حالا ، به او گفته شده بود که وقت پیوستن اوست .  
آیا این خواب واقعی بود ؟

- بیدار شدی پدر ؟

به سمت در اتاقش برگشت . دختر زیبا رویش در چهارچوب ایستاده بود . دختری که تنها دلیل زنده ماندن او بود . بعد از مرگ همسرش ، تنها با آرزوی بزرگ کردن خاطره‌ی او بود که توانسته بود بار سنگین زندگی را بر دوش بکشد . دختری بسیار زیبا و بسیار باهوش . هم زیباییش و هم هوشش به مادرش رفته بود و این ، امید به زندگی را بیشتر در دل پدرش زنده می کرد .

- راز رو به اون بده . اون باید راز رو از اونجا دور کنه ..... شیطان در کمین شماست . اونو فراری بده !

جملات به مانند پُتکی خود را به دیواره‌ی ذهن او می کوبیدند . چه بایست می کرد . با نگرانی به دخترش نگاه می کرد . اما ، نباید می گذاشت که او چیزی بفهمد . احساس می کرد زمان را به سرعت از دست می دهد .

چند لحظه بعد ، برادرش در پشت سر دختر ظاهر شد . مثل همیشه ، وقتی او را می دید لبخندی بر روی لبش شکل می گرفت . او نیز لبخند می زد .

- شما پدر و دختر نمی خواید آماده بشین ؟

زمانی که چهره‌ی گنگ برادش را دید ، رو به برادرزاده اش کرد و گفت :

- بهش نگفتی ؟

- همین الان از خواب بیدار شد !

آهی کشید و گفت :

- از دست شما دوتا .

و بعد ، رو به برادرش کرد و گفت :

- پاشو . اتفاق مهمی افتاده . برامون مهمون اومده .

مهمان ؟ بعد از ۴ سال ؟ هر لحظه که می گذشت ، معنا و مفهوم خوابش بیشتر نمایان

می شد . می بایست کاری می کرد . باید هر چه سریعتر کاری می کرد !

- راز رو به اون بده . اون باید راز رو از اونجا دور کنه ..... شیطان در کمین

شماست . اونو فراری بده !



یک بار دیگر جملات آهنگ خود را شروع کردند . به سرعت و با عجله از جای خود بلند شد . چنان با عجله این کار را کرد که برادر و دخترش را متعجب کرد . با تمام سرعتش لباس هایش را پوشید . شل مخصوص ریاستش را بر تن کرد . چوب جادوگریش را در جای مخصوص خود گذاشت . با سرعت هر چه تمام تر به سمت دختر و برادرش رفت . شانه‌های برادرش را گرفت .

- بدون اینکه مهمونا چیزی بفهمند ، هر کسی رو که دیدی با خودت وِردار و به کوه‌ها پناه ببر .

برادش با تعجب به او نگاه می کرد . چه اتفاقی افتاده بود ؟

- چی شده ؟ ..... چرا ....

- هر کاری رو که گفتم انجام بده . به سربازا دستور بده مهمان‌ها رو دستگیر کنن .

- برای چی ؟ ..... اونا مهمان‌های ما هستن !

چشمانش را لحظه‌ای بست . خوابش را یک بار دیگر مرور کرد . با تمام جزئیاتش . بعد ، چشمانش را باز کرد و به چشمان برادرش خیره شد .

- خواهش می کنم . هر کاری رو که بهت می گم انجام بده . اونا مهمان نیستن . اونا اومدن راز رو بدزدن ..... فقط کارایی رو که گفتم بکن .

برای لحظه‌ای به صورت مضطرب برادش نگاه کرد . در تمام طول عمرش او را چنین نگران ندیده بود . می دانست او هیچ حرفی را بدون دلیل نمی زند . و می دانست که او خیلی کم اشتباه می کند . او برادرش را می شناخت . او واقعا عجیب و قدرتمند بود . بسیار قدرتمند . او نبرد برادرش را با شورشیان کوهستان دیده بود . دیده بود که چگونه و به تنهایی با ۷ نفر درگیر شده بود و هر ۷ نفر را شکست داده بود . هیچ وقت فکر نمی کرد که چیزی باشد که برادش را بترساند . و برای همین شجاعت و قدرتش ، او را به عنوان رئیس روستای الگونیو انتخاب کرده بودند .

لحظه‌ای صبر کرد . با آنکه می دانست ممکن است تمام کارهایش اشتباه باشد ، اما به برادرش اعتماد کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- باشه ..... هر کی رو که دیدم ، بهش می گم که بره به سمت کوهستان . به سربازا هم دستور می دم که مهمان ها رو زندانی کنن ..... اما تنهات نمی زارم .
- می دانست که چانه زدن با او بی فایده است . برای همین قبول کرد . زمانی که او از آنجا رفت ، به سمت دختر نگرانش برگشت . به وضوح نگرانی را در صورت او می دید . برای اینکه او را از نگرانی خارج کند ، پیشانیش را بوسید و او را در آغوش کشید . شاید این آخرین باری می بود که دخترش را در آغوش می گرفت . چند لحظه ی بعد ، او را از خود جدا کرد . به چشمان خیس از اشک او نگاه کرد و گفت :
- چیزی نیست دخترم . آروم باش .
- دخترک ، حق هقی کرد و گفت :
- چی شده پدر ؟ چه اتفاقی افتاده ؟
- مرد حالت بسیار جدی به خود گرفت . حالتی که تنها زمانی که قرار بود در مقابل هیئت ریش سفیدان بایستد به خود می گرفت . با لحن جدی خود گفت :
- اتفاقی نیفتاده ..... دنبال من بیا .
- و بعد دست او را گرفت و به سمت اتاق مخصوص برد . زمانی که از یک راهرو می گذشتند ، از درون پنجره های راهرو می دید که در میدان اصلی روستا ، مردم روستا راه را برای دو مرد سیاه پوش باز می کنند تا جلوتر بیایند . یکی از سیاه پوشان کلاهی بر سر نداشت . اما دیگری ، کلاه ردایش را بر روی صورتش انداخته بود . لحظه ای ایستاد . گویی شکی بزرگ به او وارد شده است . سیاه پوش نیز ایستاد . با اینکه او در فاصله ی ۵۰۰ متری سیاه پوش بود ، اما او درست به همان سمتی زل زد که او آنجا بود . درست به ماندن اینکه یکدیگر را می بینند . از آن فاصله ، به صورت پوشیده ی آن مرد نگاه کرد . صورت او را می دید . چشمانش را می دید . چشمان یک شیطان .
- در همان لحظه ، چندین سرباز به سمت دو سیاه پوش حمله ور شدند و آن ها را محاصره کردند . مردم روستا با تعجب به سربازانشان نگاه می کردند . در رسم های آنها هیچ گاه چنین برخوردی با مهمان ها صورت نمی گرفت .
- همون جا که هستید بایستید !

مرگ خوار ، دستانش را بالا برد و با صدای بلندی گفت :

- ما مسلح نیستیم !

اما ولد مورت همچنان به بالای آن معبد خیره شده بود . چهره ی یک مرد را می دید که آنجا ایستاده است و به او خیره شده است . حالا وقتش بود . می بایست کار خود را شروع می کرد . در یک آن ، به آن دسته از نگهبان هایی که تحت طلسم فرمان او قرار گرفته بودند ، دستور داد تا حمله کنند . در یک آن ، تمام روستا با نور های سبز روشن شد . جسد ۸ سرباز بر روی زمین افتاد . صدای فریاد از هر طرف بلند شد . مردم به این سو و آن سو می دویدند . سربازان با تمام قدرت دفاع می کردند . اما نمی دانستند باید با چه کسی مقابله کنند . به افراد خودشان یا با سیاه پوشان ؟

از سوی دیگر ، مرد دست از نگاه کردن وقایع از درون پنجره برداشت . دست دخترش را گرفت و به دنبال خود کشاند . باید هرچه سریعتر او را از آنجا دور می کرد . و بعد می بایست به روستایانش کمک می کرد .

از چند راهروی مخفی گذشت . چند در مخصوص را با رمز های مختلف باز کرد و در آخر ، در مقابل دری کاملاً قرمز ایستاد . دستور داده بود رنگ در را قرمز کنند تا کسی به آن نزدیک نشود . این در تحت قوی ترین طلسم های محافظتی دنیا محافظت می شد . طلسم هایی که برای گذشتن از آنها ، می باست کلید مخصوص را به همراه می داشت . رو به دخترش کرد و گفت :

- گردنبند تو بهم بده .

دختر لحظه ای صبر کرد . بعد ، گردنبند را از درون گردنش باز کرد . یک گردنبند ساده به شکل یک صلیب . ساخته شده از طلای ناب . بر روی صلیب کلمات عجیبی نوشته شده بود . کلماتی که او هیچ گاه معنی آنها را نفهمیده بود .

پدرش گردنبند را گرفت و آن را به در چسباند و بعد شروع به خواندن آن کلمات عجیب کرد . برای لحظه ای اتفاقی نیفتاد . ولی بعد ، در صدایی داد که نشان از باز شدنش بود . دختر بسیار متعجب بود . گردنبند او ، کلید ورود به در مرموز بود . این نامی بود که به این در داده بود . پدرش هر روز به این در سر می زد تا از وجود جادوهای بر روی آن

اطمینان یابد . هیچ گاه نیز به او نگفته بود که در پشت این در چه قرار دارد . برای همین ، او از کودکی به این در ، در مرموز گفته بود .

پدرش دست او را گرفت و به سمت داخل کشاند . زمانی که وارد آنجا شد بسیار تعجب کرد . از روی تعجب ، نفس خود را با صدای بلندی در سینه اش حبص کرد . آن اتاق پر از طلا و جواهر بود . بیشتر از آنچه که تا به حال طلا دیده بود ، در آن اتاق طلا بود . طلا ها از زمین چیده شده بود و تا خود سقف اتاق نیز رسیده بود . صحنه ی بسیار جالبی بود . پدرش دست او را کشید . از میان چندین ردیف مملو از سکه های طلا رد کرد و او را به پشت آن قسمت برد . در آنجا تنها یک سکو قرار داشت که بر رویش یک جعبه ی چوبی گذاشته بودند . به نظر خیلی احمقانه می آمد که آن جعبه ی چوبی رنگ و رو رفته را در میان آن همه طلا گذاشته اند . یک جعبه که به نظر می رسید از چوب گردو باشد . گویا هزاران سال عمر داشت . پوسیدگی های رویش به حدی بود که احتمال نابود شدنش در هر لحظه وجود داشت .

پدرش به سمت جعبه حرکت کرد و او را به دنبال خود کشاند . جعبه را از روی پایه اش برداشت . نگاهی حاکی از نگرانی به سرتاپای آن انداخت و بعد ، آن را در سینه اش فشرد . و بعد ، بر روی زمین و مقابل دخترش زانو زد . دست چپ او را گرفت و جعبه را در دستش گذاشت . با صدایی بسیار جدی و در عین حال بسیار نگران گفت :

- اینو هیچ وقت از خودت دور نکن . بهم قول بده . هر اتفاقی که افتاد اینو از خودت جدا نمی کنی .

زمانی که بهت را در چشمان درخشان دخترش دید ، تکرار کرد :

- بهم قول بده .

دخترک شروع به من من کرد . نمی دانست چه باید بکند . با این حال ، تمام جراتش را جمع کرد و قول داد . پدرش ، به سرعت چوبدستیش را کشید و تکانی به آن داد . تکه کاغذی در میان زمین و آسمان ظاهر شد . کاغذ را گرفت . لحظه ای به افکارش نظم بخشید و بعد ، خودش را به سمت کاغذ گرفت . کلمات به سرعت بر روی کاغذ نقش

می بست . تا آنکه تمام کاغذ را پر کرد . کاغذ را تا کرد و چندین طلسم را بر روی آن اجرا کرد .

نامه را به دخترش داد و گفت :

- خوب به حرفم گوش کن . این نامه رو باید بدی به یه نفر که اسمش آلبوس دامبلدوره . یادت باشه . آلبوس دامبلدور .

برای لحظه ای فکری به ذهنش رسید . بعد ، با شک و تردید گفت :

- اگه اونو پیدا نکردی ، نامه رو بده به هری پاتر . اون احتمالا هم سن و سال خودته . می تونی به اون دوتا اعتماد کنی .

این بار دخترک واقعا نگران شده بود . کارها و سخنان پدرش در آن روز او را بسیار ترسانده بود .

پدرش ، دستش را درون یقه ی پیراهنش کرد و گردنبندی را خارج کرد . دختر می دانست که آن هدیه ی ازدواج پدر و مادرش است . پدرش ، چوبدستیش را به سمت گردنبند گرفت . اخگری به گردنبند برخورد کرد و برای لحظه ای آن را درخشاند . زمانی که گردنبند از درخشندگی افتاد ، پدرش آن را به دست او داد و گفت :

- دوست دارم .

و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید . دخترک احساس کرد در حال جدا شدن از زمین است . قلاب های نامرئی او را از خانه و کاشانه اش جدا می کردند تا سرنوشت بازی خود را با او نیز شروع کند . بازی ای که گویا پایانی نداشت .

---

با صدای پاکی در میدان اصلی روستا ظاهر شد . هیچ کسی در آنجا نبود . عجیب بود . حتی جسد کشته شدگان نیز بر روی زمین نبود . با دقت هر چه تمام تر به اطراف نگاه می کرد تا نشان های بیابد .

- پس بالاخره اومدی .

صدا از پشت سرش بود . به سمت عقب برگشت . صحنه ی وحشتناکی بود . مردی با صورتی مارگونه ، بر روی یک صندلی شاهانه نشسته بود . پشت سرش ، بیشتر جمعیت روستا ایستاده بودند . در صورت همه ی آنها ، چیزی مشترک وجود داشت . بی احساسی . مطمئن بود که همه ی آنها مرده اند . آنها مرده های متحرک بودند . در بین تمام آن روستاییان ، چهره ی یک نفر قلبش را لرزاند . برادرش ، با صورتی بی احساس و چشمانی پوچ به او خیره شده بود . انگار اصلا او را نمی دید .

شعله های خشم جای خود را به آب سرد غمی دادند که بر روی قلبش ریخته بود . قلبش گرم شد . ضرباتش افزایش یافت و خشم و تنفر را به سرتاسر وجودش پمپاژ کرد . رو به مرد مارگونه کرد و به انگلیسی گفت :

- تو کی هستی ؟

ولدمورت ، لبخندی زد و گفت :

- نمی دونی ؟ فکر می کردم باهوش تر باشی .

مرد سعی کرد احساساتش را کنترل کند . او کسی نبود که به این سادگی بگذارد احساسات او را از پای بیاورد . برای همین ، به چشمان سرخ رنگ مار خیره شد . سعی کرد ذهن او را بخواند . اما نمی توانست . گویی با دیوار بتونی روبرو بود . چند بار دیگر که سعی کرد ، متوجه شد که با شخصی عادی روبرو نیست . لبخند مار بزرگتر شد .

- سعی نکن . موفق نمی شی .

مرد یک بار دیگر پرسید :

- تو کی هستی ؟

ولدمورت از روی صندلیش بلند شد . زمانی که کاملا ایستاد ، صندلی خود به خود ناپدید شد . نگاهش حاکی از قدرت بود . چهره و بدنش اقتدار را زار می زد . چشمانش بدن هر موجودی را به لرزه می انداخت . و در آخر ، نامش . نامی که جادو را در چنگال سلطه ی خود داشت .

- من لرد ولدمورتم ..... فکر کنم من رو بشناسی .

قلب مرد لرزید . حالا علاوه بر خشم و تنفر ، ترس نیز در رگ هایش جریان یافته بود . باید حدس می زد . کمتر جادوگری توانای آن را داشت که تنهایی وارد آن روستا شود و همه چیز را نابود کند . آنها بهترین جنگجویان را داشتند .

برای لحظه ای فکر فرار به ماندن ساعقه ای در ذهنش شکل گرفت . اما بعد ، به فکر خوابی افتاد که دیده بود . امروز ، روز رسیدن او به نیاکانش بود . لحظه ای ، لبخندی از روی خوشحالی زد و با همان لبخند پرسید :

- برای چی اومدی به اینجا .

ولدمورت از لبخند او جا خورد . تا به حال کسی در مقابل او لبخند نزده بود . البته ، هیچ کس به جز یک نفر . آلبوس دامبلدور . از این فکر به خشم آمد . با خشم گفت :

- من دنبال میراثم می گردم .

میراث ؟ مرد متعجب بود . او از چه حرف می زند . لبخند شیطان ، یک بار دیگر بر روی صورت ولدمورت نقش بست . به زبان مارها فریاد زد :

- میراث جدم !

با اینکه مرد متوجه ی جمله ی او نشده بود ، اما به شدت شروع به لرزیدن کرد . جملات پدرش که در کودکی با او از راز سخن می گفت در ذهنش زنده شد :

- گوش کن پسر . هزاران سال پیش ، یک جادوگر سیاه وارد این سرزمین شد .

اون اونقدر قدرتمند بود که بیشتر جادوگران معروف اینجا رو کشت . اما یه روز که برای مبارزه با جد ما به این روستا اومد ، جد ما با کلک و حيله اون رو شکست داد . اون هم برای اینکه بتونه از اینجا خارج بشه ، چیزی رو برای ما گذاشت . چیزی که خیلی براش با ارزش بود . وقتی اون رو اینجا گذاشت و خواست از اینجا بره ، به جد ما گفت که یک روزی برمی گرده و اون رو پس می گیره . جد ما حرفش رو باور کرد . برای همین این معبد رو ساخت تا بتونه به خوبی از اون راز نگه داری کنه . الان سالهاست که از اون ماجرا می گذره . با این حال ما میشه باید از اون مراقبت کنیم . نباید بزاریم اون به دست کسی بی افته .

اون خیلی خطرناکه . اونقدر خطرناک هست که برای حفاظتش باید از جونمون هم بگذریم .

سالها بعد که بزرگتر شده بود ، فهمیده بود که آن جادوگر سیاه ، یک جادوگر انگلیسی بود . سالازار اسلیترین .

و حالا ، جادوگری مارگونه مقابل او ایستاده بود . به زبان مارها صحبت می کرد و به دنبال میراث جدش بود . به طور قطع ، او از نسل سالازار بود . لرد تاریکی انگلستان ، از نسل تاریکترین جادوگران دنیا بود .  
با صدایی لرزان گفت :

- نمی دونم از چی حرف می زنی .

ولدمورت شروع به خندیدن کرد . خنده ای سرد . سردتر از زمستان . سرمایش دهکده را لرزاند . و بعد ، با چشمان سرخش به مرد خیره شد و گفت :

- حالا می بینم !

ولدمورت با چنان سرعتی شروع به فرستادن طلسم کرد که برای لحظه ای مرد را شُکه کرد . زمانی که به خود آمد ، با ۵ یا ۶ طلسم مختلف روبرو شد . هیچ گاه فکر نمی کرد که یک جادوگر بتواند با آن سرعت این همه طلسم پرتاب کند . با این حال ، در آخرین لحظه به چندین متر آنطرف تر آپارات کرد . و بعد ، شروع به فرستادن طلسم های مختلف کرد . بعد از یک دقیقه ، مسلم شد که ولدمورت بسیار قدرتمند تر از اوست . بارها ولدمورت فرصت پیدا می کرد که او را بکشد . اما کاری نمی کرد . گویا نمی خواست او بمیرد . و این ، جرقه ای را در ذهن مرد روشن کرد .

زمانی که بعد از ۵ دقیقه مبارزه خلع سلاح شد ، چند متر از ولدمورت فاصله گرفت . ولدمورت لبخند شومی بر لب داشت و با قدرت فراوان به او نگاه می کرد . مرد ، نگاهی به صورت تمام روستاییان کرد . نگاهش بر روی برادرش ثابت ماند . و بعد ، یک بار دیگر لبخند بر روی لبانش نشست .

این لبخند نیز ولدمورت را شُکه کرد . اما قبل از آنکه بفهمد چه شده است ، مرد دستش را داخل ردایش کرد و خنجری را از درون ردایش خارج کرد . در مقابل چهره ی بُهت



زده‌ی ولدمورت، خنجر را بالا برد و مستقیم در قلب خود فرو کرد. قلبش سوراخ شده بود. اما لبخند می‌زد. حالا می‌توانست پیش خانواده اش برود. پدرش، مادرش، برادرش، همسرش. همگی منتظر او بودند. خیالش از بابت دخترش راحت بود. دامبلدور می‌توانست از او حفاظت کند. چشمانش را بست و بر روی زمین افتاد. ولدمورت لحظه‌ای به بدن بی‌جان او نگاه کرد. خشمی فرازمینی در درونش به قلیان افتاد. بدنش داغ شد. سرخی چشمانش افزایش یافت. دستانش را بالا برد و فریاد زد.

- نه!

آنقدر بلند فریاد زد که گوشه‌های خودش نیز درد گرفت. آنقدر خشم‌گین بود که می‌توانست یک غول قارنشین را با دستانش خفه کند. حتی اینفیری‌ها نیز از روی ترس به این طرف و آنطرف فرار می‌کردند تا خود را از مقابل او کنار بکشند.

کیلومترها دورتر، در درون یک قلعه، در سالن مقابل سرسرای اصلی، هری فریادی از درد زد. درد با تمام قدرت بدن او را در بر و گرفت. پاهایش شل شد و بر روی زمین افتاد. چشمانش از درد بسته شد و اشک چشمانش روان شد. با دستانش سرش را گرفته بود و به شدت فشار می‌داد و امیدوار بود بتواند از درد بکاهد.

در همان لحظه، درست در مقابل او نوری درخشید. از میان نور، دختری خارج شد و درست کنار او بر روی زمین افتاد. دختری که در دستش یک گردنبند را گرفته بود و بیهوش بود. هری نیز از شدت درد بی‌هوش شد. تمام استخوان‌هایش آتش گرفته بود. از درون در حال سوختن بود. و از همه بدتر، ضخیم‌پیشانی‌اش بود. خون به سرعت از ضخیم‌بیرون می‌ریخت. گویا ولدمورت بسیار خشم‌گین بود!

پایان